

دیوانه وار

اسکن از

crazyrobot

www.good-life.ir

vitworld.ir

نخستین عشق من، دندان‌هایی به رنگ زرد دارد که از درون چشمانم، چشمان کودکی حدوداً دو سال و نیمه، به درون راه می‌یابد. از طریق پلک‌هایم، تا ژرفای قلبم که قلب یک دختر بچه است رسوخ می‌کند و در همان جا به ساختن لانه یا بهتر است بگویم، پناهگاهش می‌پردازد. در همین لحظه هم که برای شما می‌نویسم، او هنوز آن جا ساکن است و تاکنون کسی پیدا نشده که قادر باشد جای او را بگیرد؛ آری... هیچ‌کس قادر نبوده در ژرفای قلبم این چنین نفوذ کند.

من در سن دو سالگی، با معشوقی مفرور، وارد اولین داستان عاشقانه زندگی‌ام شدم و می‌دانم که بعد از آن، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به پای او برسد. شاید باور نکنید. اما نخستین عشق من، یک گرگ بود! بله، یک گرگ واقعی با پشمی پر پشت و انبوه، بویی خاص، دندان‌هایی زرد رنگ و تیز به شکل عاج و چشمانی به رنگ زرد همانند گل ابریشم، که روی پشم سیاهش را نیز لکه‌هایی به شکل ستاره‌هایی زرد رنگ پوشانده بود.

پدر و مادر از اطاق بیرون می آیند. فریادی سر می دهند. نیمه شب است. چراغ اطاق های دیگران یکی یکی روشن می گردد... همه به سرعت بیرون می آیند: شمعده بار، اسب سوار، دلکک، زن ها و بچه ها. همه با لباس خواب و بیمه پوشیده، زیر ماشین ها و کامیون ها را نگاه می کنند که شاید برای شوخی و بازی، زیر آنها مخفی شده باشم و در همان جا خوابم برده باشد. (آخر این اتفاقی است که چندین بار دیگر هم رخ داده بود!) به میدان دهکده می روند و با فریاد صدایم می زنند. چراغ های بقیه ی خانه ها نیز به تدریج روشن می شوند. مردم از سر و صدای به وجود آمده به شدت عصبانی اند و تهدید می کنند که به زاندارم ها خبر می دهند. سرانجام خاله ام مرا پیدا می کند و از مردم می خواهد آرامششان را حفظ کنند و با علامت به مردم می فهماند که بی صدا به دنبالش بیایند...

اینک تمام افراد سیرک خود را به قفس نزدیک می کنند. در قفس نیمه باز مانده است و من در روی کاههایی که به مرور زمان از شدت اذرار، رنگ طلایی به خود گرفته است خوابیده ام و سر کوچکم، سر دختر بچه ای دو ساله، روی شکم گرگ و لابه لای پشم های طلایی اش فرو رفته است! کاملاً به خواب رفته ام. خوابی آرام و بی دغدغه و پرآذنت...

گرگ را از جنگل های سرسبز لهستان به این جا آورده بودند. هنگامی که جادر سیرک را بر پا می کردند، برای این که بتوانند توجه مردم را به خود جلب کنند آن را به نمایش می گذاشتند. گرگ را در هیچ کدام از برنامه ها شرکت نمی دادند؛ آخر گرگ را به راحتی نمی توانست دست آموز کنند. خانواده ها می آمدند تا این سلطان سیاه سرزمین افسانه ها و این وحشی برهیت و عظمت را تماشا کنند. آنها واقعیت را به مردم نمی گفتند؛ این واقعیت را که این گرگ حتی از یک خرگوش هم رام تر و بی آزار تر است؛ نمی گفتند که زن سوارکار، با دستان خودش به او غذا می دهد و نا به حال هیچ حرکت خطرناک یا حتی نگاه چشمگینی از این حیوان پریشم و ستاره دیده نشده است. در بالای قفس، روی نابلوی مشخصاتش، با خط قرمز نوشته شده بود: گرگ منطقه ی کراکووی (Cracovie). این نوشته، مردم را بیشتر به وحشت می انداخت تا خود حیوان که گوشه ی قفس، آرام و بی حرکت می نشست. مسئولین خوشحال بودند، زیرا همین مدرک برایشان کفایت می کرد تا به همدشان که جلب توجه و ترساندن مردم بود، دست یابند. اسامی گاه می توانست هراس انگیز باشند و آنچه نمی ندارد، در واقع هیچ چیز نیست. مردم، به شکل نیم دایره ای گرد آمده اند و منظره ی جالب

گرگ و دختر را تماشا می‌کنند. گرچه حیوان رام است و آزاری ندارد. اما در هر حال حدود را باید نگه داشت. پدرم به داخل قفس می‌آید و درست زمانی که می‌خواهد مرا به خودش نزدیک کند. گرگ آرام و بی‌صدا سرش را بالا می‌آورد، اما کوچک‌ترین حرکتی به بدن خود نمی‌دهد. گویا مایل نیست بیدارم کند و برای اولین بار غرزشی می‌کند. پدرم به تلاش خود ادامه می‌دهد. گرگ این بار دندان‌هایش را نشان می‌دهد و صدای غرزشش را بالاتر می‌برد. پدر عقب‌نشینی کرده و به دیگران ملحق می‌شود. همه شروع به بحث می‌کنند. رام‌کننده‌ی حیوانات با این ادعا که این کار مربوط به حرفه‌ی اوست. داخل قفس می‌شود و دوباره با همان واکنش‌ها از طرف گرگ روبرو می‌گردد. صدایی خشک از لابه‌لای دندان‌هایش شنیده می‌شود. مردم تصمیم می‌گیرند بدون هیچ واکنشی، مدتی منتظر بمانند. ساعت‌ها در سکوت سپری می‌شود همه منتظر مانده‌اند و سرما آزاردهنده است. افراد انتظار لحظه‌ای را می‌کشند که گرگ در خوابی عمیق فرو رود. ماجرا تا صبح ادامه می‌یابد و گرگ هنوز مراقب است که من بیدار نشوم.

وقتی خورشید، اولین اشعه‌هایش را بر من می‌تابد، چشمانم را باز می‌کنم: خمیازه‌ای می‌کشم و آرام آرام از جا برمی‌خیزم. گرگ با مهربانی خود را کنار می‌کشد و به ته قفس می‌رود تا استراحتی را

که دیشب از آن محروم مانده، جبران کند. من هنوز تصمیمی ندارم که از قفس بیرون بیایم. به دیگران که با صورت‌های رنگ پریده از پشت میله‌ها به داخل قفس خیره شده‌اند. نگاه می‌کنم و با خنده آوازی سر می‌دهم. پس از یک جبین خواب شیرین و لذت‌بخشی، کاملاً فیراق و سرحالم...

با سرعت عملی خاص، مرا محکم می‌گیرند و دو اردنگی نصیب می‌کنند و برای یک هفته در انبار انافک‌ها، حبس می‌شوم. از آن پس با مراقبت بیشتری مرا کنترل می‌کنند و روزی ده مرتبه قفل قفس را بررسی می‌نمایند. اما دیگر نمی‌توانند مانع از آن شوند که مدت‌های مدید در مقابل قفس بایستم.

دور از چشم دیگران، دستم را از لای میله‌ها به داخل می‌برم تا گرگ بالیسیدن، آن را نوازش کند. پدر مجبور است هر شب پیش از خواب مرا جلوی قفس ببرد تا چند دقیقه‌ای، در چشمان زرد رنگش نگاه کنم و چون نور آفتاب از آن‌ها لذت برم.

من هشت سال داشتم که گرگم مرد...

این جبر را به سحتی و نا احتیاط فراوان به من دادند. من در آن لحظه هیچ حرفی نزدم. کاروان ما در دشتی از شقایق‌های وحشی توقف کرد. درست در نزدیکی شهر آرل (Arles)، همان شهری که گرگم در آن مرده بود. گروهی بیل به دست بیرون آمدند و من

آن‌ها را به قسمت انبوه شقایق‌های سرخ رنگ هدایت کردم و آن‌ها در آنجا گودالی کردند و پس از یک سری جر و بحث، گرگ را داخل لباس خواب من پیچیدند و در گودال گذاشتند و بدین شکل به آخرین آرزویم در مورد آن گرگ رسیدم.

پیش از آن‌که صورتش نمایان شود، عطرش شامه‌ام را نوازش می‌کند و پیش از آن‌که عطرش به مشامم برسد، صدای گام‌هایش به گوشم می‌رسد، گام‌های زمی با پاشنه‌هایی بلند و تیز، با انگای به نفس و حرکاتی فرز و سریع، تاپ تاپ تاپ... و سپس مدتی سکوت. عطر آرام بفشه‌ها که با بوی ملایم تونون آمیخته است، صورتی که به طرف صورت من پایین می‌آید و صدایی بم که لبخندی را به همراه دلرد: « این جا چه می‌کنی، کوچولو؟ » این جا، در حدود پانزده کیلومتری آزل هستیم. گرگ من در بالای رودخانه‌ی همین شهر مدفون شده است. من ساعت‌ها به دیبال دشت پر شقایق گشتم، لفاکویا اثری از آن نبود شب هنگام، پس از اجرای نمایش، آماده‌ی رفتن شدم. به مادر گفتم: « دلم می‌خواهد شب اول بعد از مرگ گرگم را، در کنار زن سوارکار باشم. » با لباس خواب از اطاقک بیرون آمدم. - البته با یک لباس خواب جدید. چون قبلی کنار گرگم دفن شده بود. از پدر و مادر جداحافظی کردم و بی‌صدا در را بستم تا دوقلوها از

خواب بیدار نشوند. این‌گونه تظاهر کردم که به اتاق زن سوارکار می‌روم. هیچ‌کس توجهش به من نبود. همه سرگرم کارهای خود بودند. پشت قفس شیرها رفتم و حدود دو ساعت در آن جا مخفی شدم و منتظر ماندم. شب از نیمه گذشته بود. همه در خواب بودند. سیرک در حاشیه‌ی شهر آرل توقف کرده بود. ما دمبایی و لباس خواب به راه افتادم. حدود یک کیلومتر بعد به مرزعه‌ها رسیدم با خود تندی‌شدم کار را در نیم ساعت تمام می‌کنم. برای وداع از گرگ عزیزم. همین زمان کافی است؛ باید قبرش را با گل و میوه ببوشانم...

چون شب، همچون قیر نیره و نار بود. تنها توانستم گل‌های دزه را را بچینم؛ گرچه هیچ کدام از آن گل‌ها. به اندازه‌ی دلخواه زیبا و تر و تازه نبودند. میوه‌ها را نیز از باغ‌های آخر جاده یواشکی گندم. هر بار که میوه‌ای می‌چیدم، صدای سگ‌ها بالا می‌رفت.

مرده همانند مسافری است که سفرهای دوردستی را آغاز می‌کند و در این سفر به غذا نیاز دارد؛ و من دوست نداشتم غذای گرگم فقط گل شقایق باشد. تمام گل‌های این دشت می‌توانستند برای او نیروبخش باشند.

اندا دست‌انم خسته شد. توشه‌ای که برای او تهیه دیده بودم سنگین بود و همچنان سنگین‌تر نیز می‌شد. تصمیم گرفتم کمی

استراحت کنم. از دیوار کوناهی بالا رفتم و خانه‌ی کوچک‌کمان را دیدم و روی سنگی صاف دراز کشیدم. کرکره‌ی همه‌ی بجرها پائین بود. سگی بارس می‌کرد. به راحتی می‌توانستم بحوالیم تا آن زن همان جا آشنا شدم. هنگامی که مرا در آن جا پیدا کرد...

«این جا چه می‌کنی، کوچولو؟» من پیش از آن که چیزی بگویم، دقیق نگاهش کردم. زن چاقی است با صورت بسیار ظریف و شاداب. به چشمان کشیده‌اش نگاهی می‌اندازم و بدون آن که صدای جواب خودم را بشنوم، می‌گویم: «اسمم برون است؛ پروون آرماندون»

(Pruno Armandon). می‌توانید بگویید الان من کجا هستم؟ شاید دوباره اتفاقی برایم افتاده که یک شب دیگر نیز رخ داده بود. پدرم به من گفته که من اغلب در خواب راه می‌روم. من با پدرم تنها زندگی می‌کنم. می‌توانید فردا او را خیر کنید؟ چون امشب سرکار است، یعنی در جاده‌ها.»

زن با لبخند، به من و به گل‌ها و میوه‌هایی که اطرافم را پر کرده بود، نگاهی می‌اندازد. به علت لباس خوابی که به تن دارم، زن حرف‌هایم را باور می‌کند. دستم را می‌گیرد و ناخود به خانه‌اش می‌برد: «مطمئن‌ی که نمی‌خواهی همین الان با پدرت تماس بگیری؟»

- «بله، مطمئنم. بدوم راننده‌ی کامیون است، برای کشتارگاه‌ها بار می‌برد. منزل ما در خیابان کترو رز (Quatre Roses) نزدیک شهرداری آرل است. من خیلی خسته‌ام، ممکن است امشب را پیش شما معانم؟»

برنده‌ای مرا از خواب بیدار می‌کند. که البته خیال می‌کنم برنده است. سپس، از این که برنده‌ای با زبان آلمانی صحبت کند. متعجب می‌شوم. برنده، نامش شوبر (Schubert) است که آزادانه در خانه پرواز می‌کند. من از اتاق بیرون می‌آیم. خام خانه مرا به آشپزخانه هدایت کرده و صبحانه‌ای برابم تهیه می‌کند و می‌گوید: «با اداری آگاهی تماس گرفتیم و گفتیم که بدرت را خیر کنند. قرار شد آن‌ها با من تماس بگیرند.» بوی ملایم عطرش، با بوی توتون در هم آمیخته است و من خرسند و شادمان. بدون آن که گوش بدهم. فقط صحبت‌هایش را می‌شنوم. به این نکته پی برده‌ام که ما انسان‌ها یا بلافاصله از افرادی خوشمان می‌آید و یا هرگز از آن‌ها خوشمان نمی‌آید و این زن از آن دسته افرادی بود که بلافاصله از او خوشم آمد. او نیمه شب، هنگامی که از قدم زدن شبانه‌اش باز می‌گشت. مرا در باغ دیده بود. او روزها آمبول‌زنی می‌کند و تمام پولی را که از این راه به دست می‌آورد، برای خرید صفحه‌ی گرامافون خرج می‌کند. خانه از تجهیزات کاملی برخوردار است.

موسیقی ملایمی از ریچارد واگنر (Richard Wagner) - موسیقی دان آلمانی - در سراسر خانه طنین‌انداز می‌شود. زن می‌گوید: «من در محیط این موسیقی قدم می‌زنم، غذا می‌خورم، می‌خوابم و در کل زندگی می‌کنم. برخی برای خود همسری برمی‌گزینند و یا در خانه از سگ یا گربه‌ای نگهداری می‌کنند. من نیز واگنر، شوبر و موریس راول (Maurice Ravel) - موسیقی‌دان فرانسوی - را دارم. آن‌ها آزادانه در سرتاسر خانه‌ی من حس می‌شوند. درست مانند گربه یا سگ. البته من همسری هم دارم، یک همسر واقعی با من بیا...» زن دستم را می‌گیرد و مرا کنار دری نیمه‌باز هدایت می‌کند: اتاق خوابی با یک تختخواب مرتفع و با ملحفه‌ای قرمز رنگ و در زیر لحاف ابعاد یک انسان. او مرا به درون اتاق دعوت می‌کند: «ترس، بیدار نمی‌شود، قرص‌های مسکن‌اش را خورده و تا ساعت دو بعدازظهر می‌خوابد.» من ساکمی ترس، نزدیک‌تر می‌شوم و با صورتی فرو رفته در بالش، مواجه می‌شوم. بلافاصله پیش زن بر می‌گردم. او به گونه‌ای نگاهم می‌کند که گویا با ارزش‌ترین هدیه‌ی دنیا را به من تقدیم کرده است: «این مرد علاقه‌ی مرا به این نوع موسیقی به وجود آورد. شوهرم یک فتاد بود که اینک بازنشسته شده است. یک بار در یک قدم‌زنی با او آشنا شدم. ما هر دو شغل‌های مشابهی داشتیم. زیرا هر دو به مردم

کمک می‌کردیم. او به هنگام شادی‌ها و من به هنگام نگرانی‌ها. او اکنون دچار بیماری مالبجولیا است و خیلی عذاب می‌کشد. می‌دانی مالبجولیا چه نوع بیماری است؟ مالبجولیا آهسته و غمناک شروع می‌شود. البته حال شوهرم تقریباً رو به بهبودی است... شوهرم کبک‌های بسیار خوشمزه‌ای می‌بخت. هر کدام به اشکال مختلف. مانند برج‌های عظیمی از شکلات. البته هنوز هم به خاطر من گاهی لوفات کبک می‌پزد. اگر تا عصر این جا بمانی. از او می‌خواهم یک شیرینی خوشمزه برای ما درست کند. می‌دانی کوچولو. عشق و قنادی رابطه‌ی نزدیکی با هم دارند: مهمترین مسأله. تازگی آن‌هاست و محلاتی که با آن‌ها مخلوط می‌کنی. که تنها در این صورت تلخ‌ترین مواد. به شیرین‌ترین مواد تبدیل می‌شوند.

من همه‌ی حرف‌های آن زن را درک نمی‌کنم. تنها به صدایش گوش می‌دهم که گویی برندگان از لایه‌لای آن‌ها رقص‌کنان پرواز می‌کنند و مرایه خنده‌وامی دارند. و او تنها با لبخندی رضایت‌بخش مرا می‌نگرد.

از اداره‌ی آگاهی تماس می‌گیرند: «در هیچ کجا و در هیچ دفترچه‌ی تلفنی. کسی با نام پروین آرماندون وجود ندارد.» من اخم‌هایم را درهم می‌کشم و چیزی نمی‌گویم. دوست دارم چند ساعتی دیگر. در کنار این برندگان آلمانی بمانم. نخستین باری است که این نوع موسیقی به گوشم می‌خورد. ترانه‌های عامیانه‌ی آلمان. انسان با این ترانه‌ها می‌تواند به همه جا سفر کند: رها. بانشاط. با اندک اندوهی در عمق وجود.

پدر و مادر متوجه عیب من شده‌اند. با اداره‌ی آگاهی تماس گرفته‌اند و آن‌ها آدرس آن زن را به پدر و مادرم داده‌اند و کاروان که مسیر دیگری را در پیش گرفته است. برمی‌گردد و به خیابان‌های شهر می‌رسد. زنگ در خانه به صدا درمی‌آید و پدرم داخل می‌شود و با آن زن گفت و گویی کرده. نام واقعی مرایه او می‌گوید. بدون هیچ کلامی دست مرا می‌گیرد و از آن زن سیاستگراری می‌کند و سپس مرا در اتاقک هل می‌دهد: باز هم بدون هیچ کلامی. من دیگر شیرینی خوشمزه‌ی قناد مالبجولیایی را

نخواهم خورد.

دیگر هرگز منطقه‌ی آرن را نخواهم دید. می‌دانم که مرده‌ها هنوز زنده‌اند و در جهانی زندگی می‌کنند که تنها با پرده‌ای نازک از جنس نور، از جهان ما جدا می‌شود. گاه سرگرگم را می‌بینم که از این پرده‌ی نازک نور به سوی من می‌آید. لبخندی به او می‌زنم و در نوری که همچون طلا می‌درخشد، به چشمان زرد رنگش می‌نگرم.

فرارهای من پس از مرگ گرگم آغاز شده بود؛ البته طبق گفته‌ی پدر و مادرم، زیرا خودم تصور می‌کنم که از مدت‌ها قبل از آن پا به فرار می‌گذاختم. اما زیاد آشکار نبود.

سپری کردن مدت زمانی بس طولانی در نگاه کردن به چشمان شعله‌ور یک گرگ، در واقع سفری به آخر دنیا است. هم اینک نیز، اگر قصد سفر داشته باشم، در همین اتاقک سفیدرنگ کوچک، به پنجره نزدیک می‌شوم و مدت زمان درازی به آسمان می‌نگرم، آن قدر که حرارت و عطوفت یک گرگ را در آن حس کنم. من به چهره‌ی آن‌ها که دوست دارم نیز این‌گونه نگاه می‌کنم و در خطوطشان همین احساس را می‌جویم. آن‌چه می‌تواند اطمینانم را به انسان جلب کند، وجود نامرئی همین گرگ است.

کاملاً آگاهم که در سال‌های هزار و نهصد و چهل و هزار و

نهصد و چهل و پنج در لهستان چه حوادثی رخ داده است. آن‌ها را در قصه‌های مادر بزرگ شنیده‌ام. من به خوبی می‌دانم که بر سر یهودیان و کولی‌ها چه آوردند و کاملاً می‌دانم که این کار، تنها از انسان‌ها ساخته است، کاری که هیچ گرگ، بلکه هیچ حیوانی، قادر به انجام آن‌ها نیست.

به اعتقاد من، انسان‌ها دارای سه نژاد اصلی‌اند: آوارگان، گوشه‌نشین‌ها و کودکان. من برادرانم را به یاد دارم. گرگ‌ها و کودکان برادران من هستند. هنوز هم در رگ‌ها و در خونم، در آرزوهایم، خود را از نژاد آن‌ها می‌دانم؛ بنابراین، من حدوداً در سن دو سالگی در قفس یک گرگ، متولد می‌شوم و علاقه‌ای به دانستن قسبل از آن دوره ندارم. قسبل از آن، دوره‌ی انتظار است.

تحت مراقبت والدین هستم و از محبت‌های آن‌ها بهره می‌برم. پدرم در سیرک همه کار انجام می‌دهد. او بازروانی قدرتمند و عضلاتی برجسته و میج‌هایی بسیار قوی دارد. هنگامی که می‌خواهم او را به یاد آورم، چهره‌اش در ذهنم ظاهر می‌گردد، بلکه بازوها و اندامش در نظرم مجسم می‌شود؛ آن اندامی که بلند کردن من برایش کز یک توب رنگارنگ راحت‌تر است. پدر همیشه خیس عرق است. او همیشه در حال جابجا کردن تخته‌ها، جعبه‌ها و

وسایل است. من نیز برای او همانند یک سرگرمی‌ام. هنگامی که از جایجا کردن ابزار و وسایل سنگین حسته می‌شود. خرسند و شادمان به سراغ من می‌آید و مراد را آغوش می‌گیرد و بالا و پایین می‌اندازد و با بوسه‌های زحمت و عرق‌آلود و در عین حال دلچسب، به من جان تازه‌ای می‌بخشد. مادرم، تنها با صدای خنده‌هایش در ذهنم ندای می‌شود. خنده‌هایی که در فضای اتاق طنین می‌اندازد. سپس تمام جهان را بر می‌کند: همانند نعمه‌ی پرنده‌ای که یکباره تمام جنگل را، از آسمان گرفته تا برگ‌های سوخته‌اش که بر زمین ریخته، سرشار می‌کند و به همین دلیل من مادرم را پرنده‌ی جرایب می‌دانم.

من همیشه فکر می‌کنم. مادرم دیوانه است و برای تمام کودکان دنیا، آرزوی یک چنین مادر دیوانه‌ای را دارم. دیوانه‌ها می‌توانند بهترین مادرهای دنیا باشند. زیرا با قلب برحاشجویانه‌ی کودکان بیشترین سازگاری را دارند. دیوانگی مادرم از زادگاهش. یعنی ایتالیا، نشأت می‌گیرد. مردم آن جا هر آنچه که در درون خود دارند، بیرون می‌ریزند: همان‌گونه که لباس‌هایشان را برای خشک کردن روی طنابی کنار بجزره بهن می‌کنند. قلب‌هایشان را نیز برای شستن و پاکیزه کردن از بجزره می‌آویزند. به ظاهر زندگی شادی را می‌گذرانند. اما فقط به ظاهر. مردمان ایتالیا.

انسان‌های بسیار غمگینی‌اند و به صورتی مبالغه‌آمیز، به یک زندگی شاد نظاهر می‌کنند: اما آن‌ها زندگی را به معنای واقعی دوست ندارند: بوی مرگ می‌دهند و نمایش زندگی را اجرا می‌کنند. این‌ها گفته‌های پدرم است. زمانی که می‌خواهد با مادرم لجاجتی کند.

می‌دانم پدرم اهل کجاست. شاید اهل سرزمین سکوت. او شب‌ها هنگامی که به منزل باز می‌گردد، همانند دیگر مردهاست: بی‌صدای و آرام. پدرم به‌گرگ شباهت دارد: آتشی که در رگ‌هایش شعله‌ور می‌شود. به چشمانش انتقال می‌یابد. اما زبانش آن را نمی‌گیرد.

مادرم همانند یک گربه است. همانند یک پرنده‌ی کوچک. همانند گل بیچک. همانند نمک. همانند برف و همانند گرده‌های یک گل. سوارکار. شعله‌باز. رام‌کننده‌ی حیوانات... همه و همه عاشق مادر من هستند. مادر کاری به کار آن‌ها ندارد. اما شراره‌ی عشقی که در اطراف پراکنده می‌کند، بهترین راه است برای حفظ پدرم. عشق نیز همانند سیرک. از دایره‌ای تشکیل می‌شود که از خاک نرم پوشیده شده و در زیر یاهای برهنه لطافت خاصی دارد. در این دایره، همه چیز در نهایت سادگی است: هر چه بیشتر مورد دوست داشتن واقع شوی، بیشتر عشق می‌ورزی. اما نکته‌ی مهم.

نقطه‌ی شروع این ماجراست، یعنی این‌که اولین بار کسی دوست‌تان داشته باشد.

برای این جریان، لازم است به این نکته نیندیشید، جستجویش نکنید و طالبش نشوید. اگر یک زن دیوانه به دیوانگی خود کفایت کند، موقع گریستن بخندد و موقع خندیدن بگرید. سرانجام می‌تواند مردها را به سوی خود جلب کند و زنی که هرگز در فکر مورد بسند واقع شدن نیست، دل همه را به سوی خود جذب می‌کند و بازی در این جا تمام می‌شود و او به راحتی می‌تواند در جمع عاشقان حضور یابد و شادی کند و حتی دست در دست شوهری داشته باشد که تعادلش را حفظ کند؛ شوهری که همه چیز را می‌بیند، اما در سکوت.

این دو نفر، قسمتی از خانواده‌ی من هستند؛ بیچاره. خانواده‌های گوشه‌گیر و انزواطلب. این خانواده‌ها همیشه کم جمعیت‌اند. آن قدر کم جمعیت که دل انسان را به رحم می‌آورند. تنها یک پدر و یک مادر و این کمترین حد امکان است. دست کم بیست پدر و مادر نیاز است تا به کودک در بستی و بلندی‌های دوران کودکی‌اش کمک کنند و البته این امکان برای من مهیا بود. هنگامی در رابطه‌ام با پدر و مادر خودم، مشکلی به وجود می‌آمد، پیش شعبده‌باز می‌رفتم و برای مدتی، پدر و مادر جدیدی

را برای خود برمی‌گزیدم. من دوران کودکی‌ام را هم‌زمان در سیزده خانه‌ی مختلف سپری کردم. اگر بخواهیم تاریخ فرارها را دقیق حساب کنیم، باید به همین دوره نگاهی بیندازیم.

فراموش کردم. خودم را معرفی کنم. اسم من اورور
(Aurore) است حالا دیگر همه چیز را فهمیدید. نه، شوخی
می‌کنم! اسم بلادون (Belladonne) است و سپس آنجل
(Angle)، باربارا (Barbara)، امیلی (Emilie)، لودمیلا
(Ludmilla)، اماند (Amande)، کترین (Cathrine)، بلانش
(Blanche)...

شوخی می‌کنم... نمی‌دانم چرا. ولی دست خودم نیست. هر
اندازه که یک قضیه جدی تر باشد. من بیشتر شوخی‌ام می‌گیرد به
اعتقاد مادرم. «اسم» یک قضیه‌ی جدی است. در همان لحظه‌ی
تولد، نام خانوادگی به انسان تحمیل می‌گردد و به مرور زمان،
سنگینی‌اش را بیشتر بر روح وارد می‌سازد؛ همچون بارانی ریز که
از کلفت‌ترین لباس‌ها نیز نفوذ می‌یابد. من به سرعت آموختم که
نام‌هایی برای خود برگزینم. همین کار باعث شد تا پلیس برای
بافتن خانواده‌ام به دردسر بیشتری بیفتد و من نیز فرصت بیشتری
بیدا کنم.

من برای انجام هر کاری. به وقت زیادی نیاز داشتم؛ برای انجام هیچ! می‌نگریستم. می‌نگریستم و می‌نگریستم... مردانی که تصور می‌کنند مرا به خوبی می‌شناسند اگر در مورد من با یکدیگر گفت و گو کنند. هرگز نمی‌فهمند که از یک شخص واحد حرف می‌زنند. من هر بار با نامی جدید نزد آن‌ها می‌رفتم. همان‌گونه که انسان‌ها لباس یا عطرشان را تغییر می‌دهند. من نیز نامم را تغییر می‌دادم و هیچ‌گاه نام واقعی‌ام را افشا نمی‌کردم. در حقیقت، «نام واقعی» تفاوت چندانی با «نام غیر واقعی» ندارد. من همیشه این داستان مسیح را دوست داشتم که او در عبور و مرور خود، با مردم آشنا می‌شده و نامشان را می‌پرسیده و با جسارتی غیر قابل باور به آن‌ها می‌گفته: «نام تو از این به بعد فلان خواهد شد.» وقتی کسی را با نامی جدید صدا می‌زنی، گویا خونی تازه در رگ‌هایش جاری می‌سازید. این یک اقدام کاملاً عاشقانه است و تنها عاشق و معشوق احزای چنین کاری را دارند.

لذا به خاطر شما. من یک نام گلی برای خودم برمی‌گزینم. این نام را هم اینک روی ورقه‌ی براق نوشتم و تصور می‌کنم به من می‌آید: فوگ (*Fugue*) (به معنای فرار). این مرتضی‌ترین و نزدیک‌ترین نام به روح و جسم من است.

حرفه‌ی دوم پدرم، باعث شد تا رفت و آمد زیادی در

گورستان‌ها داشته باشم. علاقه‌ام به ادبیات نیز از همان جا آغاز شد. سنگ قبرها همانند جلد کتاب‌ها مستطیل‌اند و اطلاعات مختصری را در خود انباشته کرده‌اند. گاه نثر جملات کوتاه و زیبایی تشکیل شده‌اند که در کتاب‌ها نیز یافت می‌شوند. مانند این جمله‌ی ادبی: «تقدیم به تو، تا ابدیت.» نام خانوادگی مردگان نیز به منزله‌ی عنوان کتاب است که همه چیز در آن خلاصه می‌گردد. دوست داشتم به گونه‌ای زندگی کنم که بتوانم آن را خلاصه کنند. دوست داشتم زندگی‌ام همانند یک ترانه باشد. نه مثل یک ورق کاغذ یا سنگ روی یک قبر.

در هر حال می‌توانم نامم را برایتان افشا کنم. اسم کوچک هیچ سنگینی و وقاری ندارد. زیرا خود را با آن راحت احساس می‌کنیم. اسم من لوسی (*Luce*) است که از کلمه‌ی روشنایی (*Lumiere*) برگرفته شده است. بنابراین فرارهای من به این طرف و آن طرف. شاید به این دلیل بوده که در جست و جوی مادرخوانده‌ام، یعنی روشنایی، بوده‌ام.

اکنون که این جمله را می‌نویسم، ساعت نزدیک به شش صبح است. سکوتی مطلق هتل را در برگرفته و تقریباً بانزده روز است که در این جا مستقر شده‌ام. به دنبال مکانی بودم که از هر گونه

رخدادی مصنوع باشد. در نتیجه به هتل در ابی (*Des Abeilles*)^{۱۱} آمدم. هتلی واقع در کوهستان‌های ژورا (*Jura*) در نزدیکی فونسین لوبا (*Foncine - le - Bas*). من زنبورها را دوست دارم و به این جا آمده‌ام تا همانند آن‌ها عسل بسازم؛ با این تفاوت که عسل من از جنس سکوت و تنهایی است.

آن‌ها در پاریس به دنبال می‌گردند. به احتمال زیاد متوجه غیبت من شده‌اند و از فرودگاه تماس گرفته‌اند. آن‌ها بدون من قادر نیستند فیلمبرداری کنند. البته طبق گفته‌ی خودشان - و این واقعاً عجیب است که برخی از مردم برای این که مانع رفتن انسان به جایی که خودشان دوست ندارند شوند حرف‌های غیرمعتولانه‌ی زیادی می‌زنند و از آن عجیب‌تر این که انسان آن حرف‌های غیرمعتولانه را باور می‌کند: «دلبندم: عزیزم، تو زیباترینی، بهترینی، به وجود تو نیاز است...» چه حرف‌های بیهوده‌ای!

نخستین فیلم ما، نوحه منتقدان را به خود جلب کرد. من نقش دوم فیلم را ایفا می‌کردم، اما منتقدان تنها در مورد من به بحث و انتقاد پرداختند. دومین فیلم، به طور قطع با موفقیت بیشتری روبرو

خواهد شد. فیلمبرداری در کانادا... نه، دیگر هرگز فیلم دومی ساخته نخواهد شد! من بولی را که از فیلم اول به دست آوردم برداشتم و محاسبه کردم: احتمالاً برای سپری کردن سه سال در کوهستان‌ها زورده کافی است! شاید هم چهار سال یا بیشتر. باید دید! صدایشان از همین دور دست‌ها، به گوشم می‌رسد: «دخترک بی‌فکر بی‌مسئولیت!» آن‌ها نمی‌توانند کلمه‌ی اصلی را که با من مصداق دارد پیدا کنند. چون با این کلمه آشنایی ندارند. چون در زندگی‌شان از آن بی‌بهره‌اند: «رها، آزاد، بی‌دغدغه...»

از ساعت شش تا هفت صبح، از خلال ورق‌های سفید، دریچه‌ای می‌کشایم. از آن عبور می‌کنم. گرگم را به آغوش می‌کشم و سپس باز می‌گردم؛ پس از این که از حق اولیه‌ی انسانیت بهره‌مند شده‌ام، این حق که انسان قادر باشد مخفی شود و در مورد این اقدامش مجبور نباشد برای کسی توضیح دهد، نوشتن نیز بخش دیگر این حق است. برای ثابت کردن این حق شاید نیاز به کمی پرحرفی باشد. اما هرگز کار دشواری نیست.

من تنها نیستم. مردی چاق همراه من است. او با من حرف می‌زند و من فقط گوش می‌دهم. با آن که این اتاق بسیار کوچک است، اما او فضای زیادی را اشغال نمی‌کند: تنها در یک کاست و ضبط صوت جای می‌گیرد! نامش ژان سباستین باخ (*Johann Sebastian Bach*)^(۱) است.

هر کس که در زندگی چیزی را به من بخشیده، من نامش را تغییر داده‌ام. این مرد چاق نیز در اواسط عمرم چیزهای زیادی به من اهدا کرد. آیا تا به حال چهره‌ی باخ را در عکس‌ها دیده‌اید؟ او با شکم بزرگ و گردش، در ذهن من گربه‌ی بارداري را تداعی می‌کند. به طور قطع روحش از جسمش تبعیت می‌کرده است. روحش به اندازه‌ی شکمش بزرگ بود: گویا هزاران بچه گربه را در خود جای می‌داد! باخ در سرتاسر عمرش، هزاران نت را به دنیای موسیقی عرضه کرد. نیاز به نوشتن، نیازی روحانی است. همان‌گونه

۱. موسیقی‌دان بزرگ آلمانی، ۱۷۵۰-۱۷۹۵.

که خوردن، نیازی جسمانی است. در حقیقت روح هم احساس گرسنگی می‌کند. به مرور زمان متوجه شدم خالقین دو دسته‌اند: چاق‌ها و لاغر‌ها. آن‌هایی که آناری نغز و کوناخ خلق می‌کنند: مانند پاسکال (Blaise Pascal) - فیلسوف و نویسنده‌ی فرانسوی - و ژیاکومتی (Giacometti) - نقاش و تندیس‌گر سوئیسی - و نیز آن‌هایی که آناری طولانی و متعدد دارند: مانند بیکاسو و موتنی (Montaigne) - نویسنده‌ی فرانسوی - و نیر بناح که نت‌های موسیقی بی‌شماری دارد. من به این علت موسیقی‌های او را نسبت به دیگران ارجح‌تر می‌دانم که آن‌ها از احساس نهی‌اند: عاری از هرگونه غم و تأسف؛ فقط نت‌ها همانند پاندول ساعت، همراه با گذراندن زندگی، سبزی می‌گردند.

مادرم گویا متحول شده است. ابتدا متوجه آن نمی‌شوم، اما تغییری که در رنگ رخصت‌هایش بدید آمده کاملاً نمایان است. دیروز همانند ماه سفید و روشن بود و امروز، همانند یک سیب سرخ قرمز شده است. این تحول سپس به چشمانش منتقل می‌گردد.

اتفاق من همچون آشیانه‌ی یک کبوتر است؛ زیرا در بالای یک کلبه قرار دارد. شب پس از ملاقات با گرگ به تخت‌خواب پناه می‌برم و آسمان شب‌های تابستان را، از پشت پنجره‌ی بصری

شکل و کوچکی که در سقف کلبه‌ی کار گذاشته شده، می‌نگرم. با اسم و سن ستارگان آشنایی دارم. هنگامی که شعبده‌باز این چیزها را به من می‌آموخت، خیلی متعجب نشدم. من مدت زمان درازی را به آن‌ها نگاه می‌کنم. آن قدر که چشمانم بسته شده، بلکه‌هایم سنگین شوند. هرچه بیشتر به آن‌ها می‌نگرم، درخشش بیشتری به خود می‌گیرند؛ گویا قفسه‌شان دلبری است. به همین علت، زیبایی روزافزون مادرم، هیچ جای شگفتی برایم ندارد، زیرا او نیز همانند ستاره‌هاست... او را نیز همه ستایش می‌کنند...

مادر همیشه حرکاتی کند داشته است. مثلاً وقتی به ما می‌گفت غذا به زودی آماده می‌شود، من و پدر به خوبی می‌دانستیم که این جمله به چه معناست: سیب زمینی‌ها هنوز در آبی که به جوش نیامده ریخته نشده و سبزی‌ها نیز هنوز برای پختن آماده نیست و اگر مشکلی به وجود بیاید، می‌توانیم دو ساعت دیگر غذا بخوریم! اما آنچه مرا متوجه خطر می‌سازد این است که من هرگز مادر را تا این اندازه گند و باطمأنینه و به خصوص چاق ندیده بودم. او آن قدر چاق شده بود که برای فروش بلیط دیگر نمی‌توانست پشت گیشه بنشیند. چون آن جا برایش بی‌نهایت تنگ شده بود. از این که او در حین چاقی همچنان باهویت مانده بود، در تعجب بودم. در سبرک ماسه فیل وجود دارد؛ یکی کوچک و دو فیل دیگر بزرگ و

من می‌ترسم که هیکل مادرم هم اندازه‌ی بزرگ‌ترین فیل شود! در عین بادانی، می‌دانستم که چه اتفاقی در حال وقوع است. سه ساله هستم، اما همانند خانه‌ای شده‌ام با دو اتاق؛ یکی از آن اتاق‌ها را مخصوص بازی خود انتخاب کرده‌ام و آن دیگری را برای فرو رفتن به افکار گوناگون. به اتاق دوم علاقه‌ای ندارم و از وارد شدن به آن اجتناب می‌کنم و این به آن دلیل است که از محتویات آن جا آگاهم. به خوبی همه چیزش را می‌دانم. چون خودم آن را پر کرده‌ام. من هرچه را که به دردخور می‌بینم، در اتاق دوم می‌اندازم. مثلاً این فکر که یک برادر کوچک از راه برسد. نمی‌دانم در این مورد چه عبارتی به کار می‌رود. شاید چیزی شبیه به این: «همیشه بدبختی‌ها پشت سرهم از راه می‌رسند!»

یک برادر کوچک که وارد می‌شود هیچ. یک برادر کوچک دیگر هم به دنبالش وارد می‌شود. آن هم در فاصله‌ی چند دقیقه! این دو بدبختی. دست و پایشان را معصومانه تکان می‌دهد و من در شگفتم که فریادهایشان چگونه باعث شادی و حرسندی دیگران می‌شود. من آن‌ها را بلیک (*Pluc*) و بلوک (*Plac*) صدا می‌زنم و این اجازه را می‌دهم که بلیک و بلوک در قلمرو من قناعت داشته باشند.

سأه‌ها می‌گذرد و من از آن‌ها نگهداری می‌کنم و انتظار

می‌کنم. من همسر گرگ و سلطان بلیک و بلوک هستم. آن‌ها تنها توانسته‌اند پدر و مادرم را تغییر دهند. اما بقیه‌ی چیزها - که می‌توانم اصلی‌ترین چیزها بدانم - دست نخورده باقی مانده‌اند. نوازش پر عظوفت شعبده‌باز روی پیشانی‌ام. شمیم دلنواز گل بیچک و طعم توت‌فرنگی‌های آغشته شده با خامه. نجوای شبانه‌ی ستارگان. خاطرات شیرین گرم و جادوی رنگارنگ شهرهایی که سحرگاه وارد آن‌ها می‌شویم؛... نه در واقع بلیک و بلوک در سرزمین من، خیلی چیزها را نابود نکرده‌اند.

من هفت سال دارم و آن‌ها چهار ساله‌اند. برای یک ساعت، مراقبت از آن‌ها را به عهده‌ی من می‌گذارند. من برای این کار افراد گروهم را به خدمت وامی‌دارم: ژوره (*Jase*) بسر رام‌کننده‌ی حیوانات، دخترخاله‌هایم کلارنس (*Clarence*) و سیسیل (*Cecile*) و دختران سوارکار. ما دوقلوها را به اتاق رختشویی پشت کلیسا می‌بریم. به این نتیجه رسیده‌ایم که وقت غسل تعمیدشان شده است. کوچک‌ترها در ردیف اول حرکت می‌کنند و از این بابت احساس مروری وجودشان را فرا گرفته است. هنگامی که به اتاق رختشویی نزدیک می‌شویم، بخش اول سرود «ای پدر مقدس» را بلند و یک صدای خوانیم و دوقلوها را در آب

سبزرنگ و کفی می‌گذاریم. بیدرم به سرعت از راه می‌رسد. دو بازوان پشمالویش را در آب فرو می‌کند و دو دست لباس گریبان را از آب بیرون می‌کشد و سبلی‌های جانانه‌ای نصیب ما می‌کند! فردای آن روز، داخل سیرک محاکمه می‌شویم. بزرگ‌ترها روی صندلی‌ها نشستند و ما را بازخواست می‌کنند و درس اخلاق می‌دهند و سرانجام، آن سؤال قابل پیش‌بینی مطرح می‌گردد: «چه کسی به شما یاد داده که آن‌ها را غسل تعمید بدهید؟» و ما همه یک صدا پاسخ می‌دهیم: «دلفک!... او داستان غسل تعمید حضرت مسیح در رود اردن را برایمان تعریف کرده است و سپس گفت که با این کار کیوتری سفید یا پنج روح^(۱) بالای سر مسیح به پرواز درآمد و ما نیز فصد داشتیم آن کیوتر سفید مسیح را روی سر دو نوزاد مشاهده کنیم و منتظر بودیم که پس از غسل ظاهر شود!». همه‌ی سرها به طرف دلفک برمی‌گردد. دلفک بیچاره پس از این اتفاق، او مقام خود را به عنوان آموزگار موفق از دست می‌دهد. سیرک بیش از دو یا سه روز در روستاها مستقر نمی‌شد، به

۱ در این قسمت بجهت به اشیاء کلمه «روح النیس» (Saint) (Esprit) یا «پنج روح» (Cinq Esprit) تلفظ می‌کند که نشان دهنده برداشت غلطی از گفته‌های دلفک است. ام

همین دلیل ما زمان کافی برای یافتن یک آموزگار با رفتن به مدرسه یا کلاس‌های درس را نداشتیم. تدریس نیز همانند سایر چیزها به عهده‌ی خود خانواده‌ها بود، اما قوانین دین مسیح را دلفک به ما می‌آموخت. هفته‌ای یک ساعت در اتاقش گرد می‌آمدیم و او کتاب مقدس را با شیوه‌ی خاص خود باز می‌کرد؛ با لباس و آرایش مخصوص. ما از این وضعیت تعجب نمی‌کردیم. زیرا عادت کرده بودیم او را به این شکل ببینیم. من همیشه برای دلفک‌ها نگران بودم، نگران این که مبادا برنامه‌شان با موفقیت روبرو نشود و مردم شاد و خندان نگردند و به نظر من این اتفاق سخت‌تر از افتادن از بالای طناب بندبازی بود. دلفک برنامه‌ی خطرناک و خشونت‌آمیزی داشت؛ افتادن از جا برخاستن، دوباره بر زمین افتادن. نظاهر به گریه کردن و ادای انسان‌های احسق را درآوردن و امثال این‌ها و نمانش به خاطر این است که همه‌ی سختی‌های دنیا را به طرف خود جذب کنیم و درست بیش از آن که این سختی‌ها ما را به طور کامل نابود کند، آن‌ها را به حنده مدل سازیم.

به اعتقاد من، لباس دلفک با فضا‌های انجیل تناسب داشت. او پس از خواندن کتاب مقدس، به تقلید حرکات آن‌ها می‌پرداخت. هنگامی که ادای زن عطر فروش را درمی‌آورد، فوق‌العاده بود. او با

آستین‌های رنگارنگش که در هوا تکانشان می‌داد: گیسوان آن زن را برای ما نمایش می‌داد که چگونه در برابر مسیح تعظیم می‌کرده و موهای بلندش را روی باهای او می‌ریخته است و...

اما پس از اتفاق آن روز، دیگر تعلیم قوتین دین مسیح از برنامه مان حذف شد: در نتیجه از مذهب بیش از این ندانستیم.

دختران کوچک، هنگام خواب، به چه چیزهایی فکر می‌کنند: به چشمان گرگ مانند شاهزاده‌ی رؤیاهایشان، و نه گیسوان بلندی که روزی خواهند داشت...

درست ساعت پنج و ربع بامداد از خواب بیدار می‌شوم: گویا برای رفتن به یک مهمانی آماده می‌شوم. دوش مختصری می‌گیرم، کمی عطر می‌زنم و به همه لباس‌هایم دقیق نگاه می‌کنم و پس از کالی تردید، تصمیم می‌گیرم یک پیراهن آبی بیوشم. همان‌گونه که در گذشته با شادمانی به طرف آب می‌دویدم، به سوی صفحات سفید می‌شتابم. داخل سفیدی صفحات می‌شوم و سفیدی تمام پیراهنم را می‌پوشاند. فقط سرم را از آب بیرون نگه داشته‌ام. صدای قلم روی ورق و موج جوهر سیاه که به این طرف و آن طرف می‌رود، همچون زمزمه‌ی آرام‌بخش یک لالایی، گوشم را نوازش می‌دهد.

گرچه شب‌ها دیر می‌خوابم، اما صبح‌ها زود از خواب برمی‌خیزم. مرد جاق مرا به خواب می‌برد. خود او نیز بیدارم می‌کند. بعد از ظهرها، کمبود خوابم را جبران می‌کنم. هیچ‌گاه ندانستم که بعد از ظهرها چه کاری می‌توانم انجام دهم. آن زمانی که تغییر کرده است، صبح‌هاست.

دوره‌ی مدیدی بود که از صبح‌ها می‌گریختم. سعی می‌کردم تا ساعت یازده از تخت‌خواب بیرون نیام. پدرم وحشت‌زده به مادرم می‌گفت: «این‌کار دخترت به تو رفته...» مادر خیلی ریاد می‌خوابید و به جای آن پدر، عضو گروه مرغان سحرگاه بود. او با آواز صبحگاهی پرندگان برمی‌خواست و امروز با خود فکر می‌کنم که این اختلاف ساعت بیدار شدن پدر و مادرم، به وحشتناکی یک طلاق بود. جوشبختی یک نت موسیقی جدا نیست، بلکه دو نت است که هر کدام به سوی دیگری جذب شده یا یکدیگر سارگار می‌گردند و بدبختی آن زمان است که صدای گوش‌خراشی شنیده می‌شود، زیرا نت‌ها با یکدیگر هماهنگ نیستند. بیشترین عامل مؤثر برای جدایی انسان‌ها همین است: تفاوت میان نت‌ها و ضرب‌آهنگ و چیزی غیر از این نمی‌تواند باشد.

من به طور غریزی، همیشه آن دسته از افرادی را که حتی در روزهای تعطیل صبح زود از خواب برمی‌خیزند، تشخیص می‌دهم و نیز آن افرادی را که ساعت‌های طولانی در رختخواب می‌مانند. از افراد گروه اول می‌ترسم؛ همیشه از انسان‌هایی که به زندگی خود حمله می‌کنند، می‌ترسیده‌ام. زیرا به اعتقاد من برای آنها، هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که کارهای بسیاری را هر چه سریع‌تر انجام دهند. مادر میان همه آن قدر محبوبیت داشت که دیگر

نیازی نبود تمام ساعات رور خود را سرگرم کند. مصطلح است که: «سحرخیز باش تا کامروا باشی» و سحرخیزان نیز به راحتی این احساس را به شما القا می‌کنند که جهان به کام آن‌هاست. آن‌ها از این که انسان‌هایی شاد و پر سر و صدا هستند به خود می‌بالند. اما یک انسان هنگامی که از محبوبیت خود در بین دیگران آگاه باشد، دیگر به جلب توجه و انجام حرکات متظاهرانه نیازی ندارد. مادر، خود را در دریایی از عشق و علاقه شناور می‌دید. او نمی‌خواست خود را ثابت‌کنند یا چیزی را بسازد و به راحتی می‌توانست ساعت‌های طولانی در تخت‌خواب بمانند. او اعتقادی به این دنیا نداشت و من نیز از این لحاظ شباهت زیادی به او دارم. مادر تنها به عشق معتقد بود و هنگامی که انسان فقط به عشق اعتقاد داشته باشد، عادت به سحرخیزی ندارد و ترجیح می‌دهد زمان بیشتری را در بستر خود بماند. چون عشق را در همان جا درمی‌یابد.

اگر این روزها، من پیش از آواز مرغان سحر از خواب برمی‌خیزم، به علت شکم پرستی است. از تخت‌خواب به طرف فلم و جوهر می‌روم. آن‌ها نیز همان آرامش را هدیه می‌کنند. مرد چاق هم به همین شکل. او صدها هزار نت موسیقی نوشت. اما هرگز در این راه احساس خستگی نکرد و سرشت و ماهیت خود را از دست نداد. او نیز سحرخیزان را باور نداشت و هرگز معتقد نبود که انسان

باید خود را زیر فشار نگذارد و از فطرت خود فاصله نگیرد و وارد این جهان شود. مرد چاق نیز مدام می‌خوابد و در میان ستها و ترانه‌هایش دراز می‌کشد...

اگر به تصویر باغ نگاهی بیندازید. حالت یک گربه‌ی چاق یا یک نهنگ برایتان تداعی می‌شود. هنگامی که آهنگ‌های او را می‌شنوم، حس می‌کنم که در زیر آب قرار گرفته‌ام و به صداهای بیرون از آب. به دقت گوش می‌دهم.

کسانی که ساعت‌های طولانی در تختخواب می‌مانند. آن‌هایی هستند که خود را در زیر آب قرار می‌دهند و به راحتی می‌توانند آوازهای نهنگ‌های آبی رنگ را بشنوند و شکوهش را به قلب خود راه دهند.

از هشت تا ده سالگی مدام در حال فرارم. کاروان دیگر عادت کرده است که بدون اطمینان از حضور من. حرکت نکند. بچه‌های دیگر را مستول مراقبت از من قرار داده‌اند. من از این بازی جوشم آمده است، ریرا شباهت زیادی به زندگی دارد: نابدید شدن. سپس دوباره ظاهر شدن...

هنگامی که بزرگترها در مورد من از بچه‌ها گزارش می‌خواهند. بچه‌ها سعی می‌کنند دروغ بگویند. من همه چیز را به آن‌ها توضیح داده‌ام، گفته‌ام که به «بناگاه علفزارهای غیرقابل دسترس» می‌روم. این عبارت را از صحبت‌های رام‌کننده‌ی حیوانات شنیده‌ام. هنگامی که در مورد حوادث جنگ اسپایا حرف می‌زنند. صحبت‌هایش از رشادت و خرسندی حکایت می‌کرد. دقیق نمی‌دانم از کدام جنگ سخن می‌گوید، اما تنها چیزی که از آن صحبت‌ها دریافته‌ام این است که هر لحظه از زمان می‌تواند نویددهنده‌ی شادی یا پیام‌آور مرگ باشد، و نیز این که دوباره از مرگ‌هایی یافته‌ایم و تا لحظه‌ای دیگر همه چیز از نو

آغاز می‌گردد و من تصمیم دارم هر لحظه از زندگیم را با همین تصویر بگذرانم. در واقع دوست دارم از هر لحظه چنان وارد لحظه‌ی بعد شوم که گویا از دره‌ای به دره‌ی دیگر پرواز کنم تا بتوانم از رودخانه‌ای عمیق بگذرم. وارد آن شوم و از قطرات آن خیس و در عین حال خنک و برطراوت کردم، بدون این که هرگز غرق شوم.

دیگر از گرگ چیزی به پدر و مادر نمی‌گویم؛ دیگر در مورد آن پرندگان آلمانی و نمایم به شیوه‌ی دیگر زندگی. به زندگی دیگران در تمام خانه‌ها با آن‌ها صحبت نمی‌کنم و پدر و مادر این‌گونه تصور می‌کنند که دیگر این تخیلات و تمایلات من پایان یافته است. دوقلوها بزرگ‌ترین مزاحمین من هستند. آن‌ها به من علاقه پیدا کرده‌اند و دوست دارند همه جا به دنبال من بیایند. خلاص شدن از دست آن‌ها، هرگز کار راحتی نیست. هرگز دلم نمی‌خواهد در تصمیمات خود آن‌ها را شریک کنم. فکر می‌کنم در این صورت، هیچ‌کس فراره‌های مرا مورد تمسخر قرار نخواهد داد. - «اگر آن دختر بچه گم شود، هیچ اشکالی به وجود نمی‌آید. او همیشه همین‌گونه بوده است و ما همیشه بیدایش کرده‌ایم!...» اما دوقلوها کانون توجه و علاقه‌ای هستند که من تنها در صورت به خطر انداختن خود، می‌توانم آن را نابود کنم. هنگامی که مرا پیدا

می‌کنند، پدر عصبانی به طرفم می‌آید و مرا به سمت لوله‌ی آب می‌کشاند و مدتی مدید سرم را در زیر آب یخ نگه می‌دارد تا برایم درس عبرتی باشد. اما هرگز نفهمیدم که یک کودک چگونه می‌تواند با قرار گرفتن زیر آب یخ و روبرو شدن با عصبانیت‌ها و داد و فریادها، درس عبرتی بگیرد. احساس می‌کنم اگر دوقلوها را در تصمیمات خودم شریک کنم، نه عصبانیت و داد و فریادی در پی خواهد داشت و نه آب یخی؛ فقط چهره‌ی خشمگین پدر با آن نگاه تلخ و بی‌رحمانه و دندان‌های به هم فشردنش که همین از همه بدتر است!

یک بار دلکک به من گفت: «ما هر بار به مادرت می‌گوییم دخترت دوباره شروع کرد. باز هم فرار کرد. او قهقهه‌ای سر می‌دهد.» و همین خنده مرا آرام می‌سازد و اطمینان عمیقی به من می‌بخشد. این خنده برایم همچون سایه‌بانی می‌ماند که مرا قادر می‌سازد مدتی طولانی، زیر نور آفتاب بدوم. سکوت پدر مفهوم نفی و منع دارد و خنده‌های مادر مجوزی است برای انجام تصمیمات...

بین هشت تا ده سالگی حدوداً شش بار فرار می‌کنم و به همین اندازه هم نام‌های مستعار برای خود برگزیده‌ام. در گرو دو - زوا (Graudu - Roi) نام ایرن پاسکرون (Irene Pasqueron) را

انتخاب کرده‌ام. این اسم چندان برابم معید نیست. چون هیچ‌کس با من صحبت نمی‌کند. دو شبانه‌روز در ساحل برسه می‌روم و با تغذیه‌ی شناگرها خود را سیر می‌کنم. صبح‌ها در فایقی قدیمی نزدیک بندر می‌خوانم. ولی عصرها حوصله‌ام سر می‌رود. این که بتوانی تعطیلات را به خوبی بگذرانی کار ساده‌ای نیست. به خانواده‌ها نگاه می‌کنم: کمتر کسی را تنها می‌بینم. شاید آدم‌های تنها نمی‌توانند در تعطیلات باشند و یا شاید هم نیاز به استراحت ندارند. به آدم‌هایی که گروه‌گروه قدم می‌زنند نگاه می‌کنم. می‌بینم که با شیوه‌ای خاص ساعات شبانه‌روزشان را می‌گذرانند. مدت زیادی شنا، خواب بعدازظهر، دویدن، گپ زدن جلوی قهوه‌خانه‌ها...

عصر روز دوم احساس بی‌حوصلگی می‌کنم. البته بیش از آن که افسران آگاهی بازرسی را شروع کنند! در پاسخ به آن‌ها می‌گویم: «شما در اشتباهید. من گم نشده‌ام. خانواده‌ام کمی آن‌طرف‌تر هستند. من از دست آن‌ها ناراحت شده‌ام و قهر کردم و به این طرف آمده‌ام. همین!» سپس به طرف خانواده‌ای می‌دوم تا ظاهراً به آن‌ها ملحق شوم. فوراً دست زنی را می‌گیرم که البته متعجبانه مرا نگاه می‌کند. زمزمه‌کنان به آن زن می‌گویم: «خانم محترم من فقط برای چند ثانیه به یک مادر احتیاج دارم. نگران

نباشید. بعد از آن شما را رها می‌کنم!» افسر پلیس که از دور شاهد حرکات من است. سوار ماشینش می‌شود و می‌رود. اما اینک که نوبت رفتن من می‌رسد. زن دستم را رها نمی‌کند. دخترانش با نرس و نگرانی مرا نگاه می‌کنند. پدرشان می‌پرسد: «دختر کوچولو. پدر و مادرت کجا هستند؟» و من انگشتم را به طرف آسمان دراز می‌کنم: «آقا، آن جا هستند و من نیز به زودی به آن‌ها ملحق می‌شوم.»

همه سرشان را بالا می‌برند. در همان لحظه من دست زن را به سمت دهانم آورده و گار محکمی می‌گیرم. او فریادی می‌کشد و من به سرعت به سوی ساحل که در این زمان کاملاً خلوت شده بود. می‌دوم. نفس راحتی می‌کشم. با خود ترانه‌ای می‌خوانم و زیر نور ستاره‌ها آب تنی می‌کنم. برهنه همچون خود ستاره‌ها...

ساحل آرام‌آرام از نظر نا‌دید می‌شود. تنها نگرانی‌ام این است که شاید در مسیر اشتباهی شنا کنم. به احتمال زیاد، مردن به این شکل است: شما در تاریکی و سکوت شنا می‌کنید، نه صدای کسی را می‌شنوید و نه کسی صدای شما را می‌شنود. اما به طور قطع من نمی‌میرم. سرمای سختی می‌خورم و با چشمانی سرخ و بینی ورم کرده به سیرک باز می‌گردم.

سیرک دو روز پیش در لیموژ (*Limoges*) مستقر شده است.

من نزدیک ففس شیرها، در حال بازی لیلی هستم. صدای سرودی را از دور می‌شنوم. سر برمی‌گردانم. اعضای یک اردوی نایستانی نزدیک می‌شوند. سه بزرگسال در ردیف جلو و بچه‌ها در ردیف پشت و بدون هیچ هماهنگی سرودی را می‌خوانند. سپس می‌بینم همه‌ی عابرین. آرام و بااحتیاط از سر راهشان کنار می‌روند. با دقت بیشتری نگاه می‌کنم: اردوی دیوانه‌ها!

آن‌ها را به گردش آورده بودند. می‌دانم که نباید آن را با نام دیوانه بخوانم. باید بگویم: «عقب‌مانده‌ی ذهنی»: اما واژه‌ی دیوانه را بیشتر می‌بندم. زیرا هم کوتاه است و هم لطافت بیشتری دارد! من از آن‌ها هیچ‌واهمه‌ای ندارم، آن‌چه از آن‌ها مهمه دارم این است که دیگر مورد علاقه‌ی هیچ‌کس نباشم و دیگر از هیچ‌چیزی نمی‌ترسم (البته از عنکبوت‌ها می‌ترسم!) در مورد ترس اول، هیچ‌نگرانی ندارم. همان‌گونه که مادرم برای خودش نگران نبود: «همیشه کسی هست که دوستم داشته باشد؛ اگر هم کسی نباشد. آسمان، دریا، آب و خورشید همیشه دوستم دارند و هیچ‌گاه از من فاصله نمی‌گیرند...»

خود را به اعضای اردو نزدیک می‌کنم. متوجه می‌شوم که چرا آن‌ها را بچه تصور می‌کنم. هیکل بزرگسالان را دارند. اما چهره‌شان به کودکان شبیه است؛ بنابراین سن مشخصی را

می‌توان از آن‌ها تشخیص داد. پیوند چهره‌ی کودک با هیکل بزرگسال بسیار شگفت‌انگیز بود؛ گویا زمانه‌ای که چین و چروک پوست را ایجاد کرده و نگاه را ژرفایی ناز می‌بخشد. آن‌ها را از یاد برده بود؛ گویا زمانه بدون حضور آن‌ها، از کنارشان گذشته و هیچ اعتنایی به آن‌ها نکرده است.

من دست آخرین نفر را می‌گیرم و او بدون این‌که از عمل من متعجب شود، دستم را با محبت می‌فشارد. من آن‌ها را در خواندن سرودشان همراهی می‌کنم و سپس از اتاق‌های سیرک دور می‌شوم. سپس به نزدیکی خروجی شهر می‌رسیم و وارد بناکی می‌شویم که قصری از انتهایش پیدا بود. صف به هم می‌خورد. من به دنبال زنی لاعراندام که سری بزرگ و در عین حال کودکانه دارد به راه می‌افتم. او به هنگام راه رفتن مدام دستانش را با عصبانیت به سوی آسمان بلند می‌کند. درست همانند یک عروسک، زن داخل قصر می‌شود و از یک سالن غذاخوری که میزی باظرف‌های چیده شده در آن قرار دارد عبور می‌کند. از بله‌ها بالا رفته و وارد اتاقی می‌شود که هفت تختخواب در آن قرار گرفته است. او روی یکی از تختخواب‌ها می‌خوابد و حرکت دستانش را تندتر می‌کند. من در تختخواب کناری دراز می‌کشم و درست حرکات او را تقلید می‌کنم. اما نه با دست. بلکه با باهایم! زن بدون آن‌که توفعی

در حرکاتش داشته باشد، گهگاه مرا برانداز می‌کند. این وضعیت مدتی به طول می‌انجامد. در زن هیچ حسنگی ایجاد نمی‌شود، اما من از این وضعیت یکنواخت خسته می‌شوم و اتاق را ترک می‌کنم و از بچه‌ها پایین می‌روم. بسرگی سرخ چهره با صدای زنگی، وقت شام را اعلام می‌کند...

من به انتهای یازک می‌روم و به یک درخت تکیه می‌زنم و به همه چیز نگاه می‌کنم. همیشه و در همه جا، چیزهایی برای نگاه کردن وجود دارد: برگی که در حال افتادن است، مورچه‌ای که از درخت بالا می‌رود، ابری که شکل‌های مختلف به خود می‌گیرد... دراز می‌کشم و آرام آرام خوابم می‌برد. هنگامی که از خواب برمی‌خیزم، قصر پوششی سیاه به خود گرفته و آسمان، آبی رنگ شده است. احساس گرسنگی می‌کنم. دوباره وارد قصر می‌شوم و آشپزخانه را بیدار می‌کنم. هیچ‌گاه آشپزخانه‌ای به این شکل و به این وسعت ندیده بودم. کنار ظرفشویی، قوطی مربایی می‌بینم به اندازه‌ی یک قوطی رنگ! نمی‌توانم نازش کنم. از یک صندلی بالا می‌روم و به جستجوی تمام قفسه‌های سرتاسر آشپزخانه می‌پردازم. موفقی نمی‌شوم چیز خاصی پیدا کنم. اندوه وجودم را فرا می‌گیرد و احساس گرسنگی‌ام شدت می‌یابد. اندوه از گرسنگی نیست، بلکه از دیدن این وضعیت است! یک مکان عمومی که

برای همه ساخته شده و در واقع برای هیچ‌کس ساخته نشده است. همچنان به حسنجوی خود ادامه می‌دهم. در قفسه‌ای را باز می‌کنم. فایلمه‌ها روی زمین می‌افتند و چون می‌کوشم جلوی افتادنشان را بگیرم، خودم نیز می‌افتم. عذّه‌ای سراسیمه وارد آشپزخانه می‌شوند که احتمالاً یکی از آن‌ها مدیر آن‌جا است. هنگامی که او صحبت می‌کند، دیگران سکوت می‌کنند. می‌پرسد که از کجا آمده‌ام و چگونه وارد این مؤسسه شده‌ام. من در حالی که لبخند می‌زنم، با حرکات دست می‌فهمانم که گرسنه و تشنه‌ام. مدیر مرا همراه خود به دفترش می‌برد. به حرکاتم شدت بیشتری می‌دهم تا متوجه گرسنگی بیش از حدم گردد. با لبخند به من می‌گوید: «نگران نباش. به تو غذا می‌دهم... اما اینک که قادر به حرف زدن نیستی، سعی کن اسم و آدرس را یادداشت کنی.» کافد سفیدی را جلویم قرار می‌دهد، این‌گونه می‌نویسم:

«رز لامیانت (*Rose Lamiante*), شماره‌ی ۲۷, خیابان لو - کلرک (*le - clerc*), لیموژ.» نوشتن چنین آدرسی برایم هیچ خطری ندارد، چون متوجه شده‌ام که در تمام شهرهای این اطراف خیابانی با نام لوکلرک وجود دارد. نمی‌دانم آیا دوست دارم خیابانی نیز به نام من وجود داشته باشد که در این صورت، آن خیابان باید به دشت‌ها، به مزارع، به جایی که خانه‌ها فاصله‌ی زیادی از هم دارند

و در طبیعت گم می‌شوند. منتهی گردد.

این بار دیگر پای انسر آگاهی در میان نیست. بلکه دوقلوها دیده‌اند که من به همراه دیوانه‌ها از شهر خارج شده‌ام و همین توضیح کافی بود تا پدر و مادر پس از مراجعه به دو مؤسسه‌ی روان‌درمانی، مرا در آن قصر پیداکنند. مدیر با خشونت به آن‌ها نگاه می‌کند.

با کادیلک سرخابی رنگمان برمی‌گردیم. دوباره سکوت پدر... سکوتی که با حالی کردن خشم خود روی مادر به راحتی می‌شکند: دخترت این‌گونه است و آن‌گونه است... هنگامی که پدر از دستم عصائی می‌شود، من فقط دختر مادرم هستم و تنها مستول این شیطنت‌ها و تمام بدی‌های روی زمین مادرم است و مادر در مقابل این همه توهین و سرزنش، فقط می‌خندد. در این لحظات پدر مثل همیشه بین دو واکنش مردد می‌ماند: مادرم را بکشد یا ببوسد! و این فریاد تنها چند ثانیه طول می‌کشد. زیرا شور و نشاط مادر واگیردار است.

پس از چند لحظه خانواده‌ای شاد به اتاق‌های سیرک نزدیک می‌شوند. فرزندان گمشده دوباره به آغوش خانواده بازگشته است و باید این شادی را جشن گرفت...

همیشه با کودکان زیاد حرف می‌زنند. شاید مدام در شبانه‌روز، از آن چه که باید بشنوند، از آن چه برایشان لازم است. از مرگ و زندگی با آن‌ها حرف می‌زنند. به ویژه از مرگ... به کودک شب و روز، سرانجام نزدیک و الزامی‌اش را گوشزد می‌کنند: رشد کن، بزرگ شو، عجله کن... سپس طعم مرگ را بچش و ما را با خودمان تنها بگذار!...

کودک همانند قلبی است که تیش‌های سریعش، دیگران را به وحشت می‌اندازد. همه چیز مهیاست تا روزی این قلب از نبیدن بازایستد و شگفت است که این قلب با وجود تمام این شرایط سخت، به حرکت ادامه می‌دهد: و شگفت‌انگیزتر این که هیچ‌کس هرگز نمی‌تواند بگوید: خوب، سرانجام وقت اتمامش رسید. در این لحظه و در این سن، دیگر بجه‌ای نیست، فقط یک انسان بالغ و عاقل این جا نشسته... همه‌ی کودکان نمی‌توانند موزارت^(۱) باشند

۱- (Mozart): ونگ‌نگ اساده‌س موزارت ۱۷۹۱-۱۷۹۵

اما موزارت. تمام دوران کودکی را شامل می‌شود: رقص روی آب و خوابیدن روی شن‌ها... همه‌ی کودکان نمی‌توانند ریمبو^(۱) باشند. اما ریمبو نیز تمام دوران کودکی را شامل می‌شود: لذتی پاک و معصومانه از فریبکاری. خوشحالی از تکرار یک ترانه و جمع کردن سنگ‌های عجیب...

ده ساله هستم که در شهر کرتیل (*Cruteil*) در باگرد بَله‌ها با موزارت و ریمبو ملاقات می‌کنم. موزارت یازده ساله است و ژولین نام دارد و مانند گِرم سیاه است. او در خانواده‌ای کم‌بضاعت زندگی می‌کند. ریمبو نیز مومو (*Momo*) نام دارد و دوازده ساله و همانند ماسه‌ها گندمگون است. آن‌ها خرج زندگی‌شان را از سوپرمارکتی به اندازه یک قوطی کبریت تأمین می‌کنند.

پس از لیموز دیگر اقدام به فرار نمی‌کنم. این جا بی‌نهایت کوچک است: ممکن است خیلی زود افسران آگاهی مرا پیدا کنند. استراحت کوتاهی می‌کنم. فصل رو به پایان است. بساییز نقاشی

^(۱) موسیقیدان نابعه اصریسی.

۱- *(A. Rimbaud)* (۱۸۹۱-۱۸۵۴). شاعر نابغه فرانسوی

که بهترین اشعار خود را در سن ۱۷ سالگی سروده است. *م*

جدیدی در طبیعت می‌کشد. سیرک به زودی خلوت می‌شود. هنوز گرمای تابستان خود را نشان می‌دهد. ما به کرتی (*Cruteil*) در حومه‌ی پاریس نزدیک می‌شویم. دیدن ساختمان‌های یک اندازه برایم کافی است تا آن‌ها را نابود شده تصور کنم. گویا تنها برای انهدام بنا شده‌اند. این همه چهره. ولی هیچ‌کس قادر به دیدن آن‌ها نیست و این همه کودک. ولی هیچ‌کس قادر به آرام کردنشان نیست؛ در نتیجه این جا، جای مناسبی برای فرار است!

چادر قرمز رنگ سیرک، کودکان بر سر و صدای ساختمان‌های دیگر را به خود جلب می‌کند. ما سه روز در این جا می‌مانیم. همراه با دو نمایش. بچه‌ها می‌آیند تا حیوانات را تماشا کنند و این بیوند بدبختی و افتخار را که در تمام سیرک‌ها موجود است، ببینند. با شجاعت تمام بین اتاقک‌های سیرک قدم می‌رند و اگر در یکی از اتاقک‌ها یاز باشند، واردش می‌شوند: بیش ما می‌آیند تا روش زندگی ما را ببینند.

ژولین موزارت: بلافاصله نظرم را به خود جلب می‌کند. او کم‌حرف است و بیشتر سوت می‌زند و یا بهتر بگویم. صدای آواز پرنندگان را تقلید می‌کند. شاید بیش از دهها پرنده. بدون آن‌که آن‌ها را دیده باشد. او در خردسالی با موسیقی‌ای به نام «آواز پرنندگان اروپا» می‌خوانیده است. از آن به بعد ژولین موزارت

سلطان تقلید شد. او در تقلید انواع صداها از خشم گرفته تا موسیقی جشن‌ها و عزاداری‌ها استاد است.

اما مومو ریمو برحرف است. او کلماتش را از مجلات و روزنامه‌هایی که در سطل‌های زباله انداخته بودند، پیدا می‌کند. او به تازگی مطلبی در مورد مریلین مونرو (*Marilyn Monroe*)، هنریخته‌شهر هالیوود، خوانده است. زنی زیارو با موهایی بور که چون بیش از حد دوستش داشتند و یا اصلاً دوستش نداشتند؛ خودکشی می‌کند. هنگامی که اسمم را می‌شنود، منعجب می‌شود: «اسمم مریلین است!»

این دو پسر همیشه همراه هم هستند. هنگامی که یکی از آن‌ها را می‌بینم، حتماً صدای آن یکی را می‌شنوم و البته این کاملاً طبیعی است؛ چون موزارت و ریمو از یک خانواده‌اند و هر دو به یک اندازه نابغه؛ بوعی بی‌هدف برای شادی و لذت بی‌پایان...

برای زولین از فرارهایم می‌گویم. چندان توجهی نشان نمی‌دهد. زندگی در سبرک که برای من عادی و بی‌رنگ است، برای آنان جذابیت بیشتری دارد. شیرها، حرارت پروکتورها، بازی‌های دلقک و بوی پهن به همان اندازه برای من آشنا و بی‌هیجان است که برای او گربه‌ها، برنامه‌های تلویزیون و بوی غذا در فضای آپارتمان‌ها. مومو با هیجان بیشتری به حرف‌هایم گوش

می‌دهد. زمانی به حرف‌های کسی با دقت گوش می‌دهد که او را دوست دارید. ماجرای فرارها و به ویژه جادویی که در اسمم نهفته است، علاقه‌ی مومو را نسبت به من جلب می‌کند. یک شب قبل از این که به سبرک بازگردم از آن‌ها کمک می‌خواهم...

کسار دشواری نیست. در کسرتی خانه‌هایی را برای افراد بی‌خانمان ساخته‌اند. بازکینگ آن خانه‌ها تاریک و بسیار خطرناکند، اما اتاقک‌های زیر زمین‌شان مناسب‌تر است. در یکی از آن‌ها مستقر شده‌ایم. در تمام مدت تابستان به این جای خنک می‌رویم. هیچ‌کس از این جایگاه خبر ندارد. در نتیجه متعلق به خودمان است. حدود یک سال است که این اتاقک را به عنوان پناهگاه خود بدیده‌ایم. دو نیمکت، یک میز، یک رادیو، یک دست رخت‌خواب، و چند شمع...

فردای آن روز، پس از این که همه از وجود به ظاهر خواب رفته‌ی من در اتاق کاملاً اطمینان یافتند، همراه با سبرک به راه می‌افتم. مادرم در کابین راننده، در کنار پدر نشسته است و من کاملاً لباس پوشیده، زیر ملحفه پنهان شده‌ام. کیفم را با تجهیزات لازم آماده کرده‌ام و با اولین چراغ قرمز، از اتاقک پیاده می‌شوم و راه آپارتمان را بازمی‌گردم. پرنندگان می‌خوانند و با این کار به استقبال من آیند و اعلام می‌کنند که پسج دقیقه‌ی دیگر، در

زیرزمین بتونی. یعنی همان خانه‌ی خودم هستم!

اتاقک زیرزمین فقط مخصوص خوابیدن بود. زولین و مومو ساعت ده شب، مرا همراهی می‌کنند. هر یک چراغ قوه به دست زیرا نور ساختمان‌ها مدام قطع می‌شود. ساکین این ساختمان‌ها اغلب شغلی ندارند و من هنوز مطمئن نیستم که برای فقرا می‌توان همه چیز را سرقت کرد. نه ویژه مواد مورد لزوم مثل آب و نان و حتی برق. اگر امکانش بود، حتماً بهای اکسیژنی را نیز که فقرا نفس می‌کنند از آن‌ها دریافت می‌کردند! من اینک همانند شاهزاده‌ای هستم که دو خدمتکار جان‌سگرف دارم آن‌ها از خانواده‌هایشان تمام وسایل اولیه و مورد نیاز مثل بتو یا ملحفه را ربوده و برای من یک خانه‌ی رؤیایی در قلب زیرزمین تاریک بنا کرده‌اند. اگر کسی دوستان داشته باشد، خانه‌ای را روی زمین به شما هدیه می‌کند و آن خانه نه از مصالح ساختمانی، که از عشق بنا می‌گردد؛ بنابراین حتی یک اتاقک کوچک زیرزمینی نیز می‌تواند بسیار ریبا و برهیجان‌ناشد. این اتاقک، همان خواب‌نرم و لطیفی را به من هدیه می‌کند که گرگ عزیزم، هنگام خوش و شمان با هم به من اهدا می‌کرد...

مواد غذایی را مومو از معازه‌ی بدر و مادرش، محبیانه برمی‌دارد و زولین نیز گهگاه مرا به منزلشان دعوت می‌کند. در

منزل آن‌ها هیچ‌کس از من سؤال نمی‌کند که محل زندگی‌ام کجاست و از کجا می‌آیم؛ آن‌ها می‌گویند وقتی برای همت نفر عدا هست، برای هشت نفر هم هست!

من نیز مانند بقیه‌ی افرادی که این جا زندگی می‌کنند، اغلب اوقات شبانه‌روزم را در خارج از خانه سپری می‌کنم. صربه‌ای به یک توپ می‌زنم؛ در فضایی باز ورزش می‌کنم. گویا از دیده‌ها پنهان شده‌ام... تله می‌دانم که نامرئی شده‌ام! در میان صداها کودک، نمی‌توان کودکی را تشخیص داد و این عمل مانند این است که بخواهیم یک موج را از بقیه‌ی امواج متمایز ساریم دوران کودکی به اقیانوسی می‌ماند که همه‌ی تفاوت‌ها را در همه‌های غیرقابل شمارش بابدید می‌کند.

آن‌چنان احساس خوشبختی می‌کنم که دیگر گذشت روزها را نمی‌فهمم. البته تا زمانی که فاحشه‌ای رخ نداده است. فاحشه سه مورد است: باران، مدرسه، عشق! باران سبب می‌شود تا کودکان از پارک‌ها بیرون بیایند. البته هم‌چنان برای مدتی کوتاه به جاهای مختلف دعوت می‌شوم، اما هنوز ناچارم زمان بیشتری را در زیرزمین صرف کنم. برای گذران وقت روزنامه‌هایی را که مومو برابم می‌آورد، با دقت می‌خوانم.

مدرسه هم مصیبتی است همانند باران: محوطه‌های باری را در

ساعت‌هایی مشخص. خلوت و بی سر و صدا می‌کند و در نهایت عشق... مومو تصمیم گرفته با من ازدواج کند!

در یک شب سرد و طوفانی، به من این پیشنهاد را می‌دهد. دو ساعت از نیمه شب گذشته است. با انگشتش پیشانی‌ام را نوازش می‌کند. بیدار می‌شوم. ژولین کمی عقب‌تر. در پشت سر او ایستاده است. هر دو لباس‌های رسمی بر تن کرده‌اند.

- «مریلین، می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم. ژولین به جای من صحبت خواهد کرد.» و ژولین به مدت نیم ساعت ترانه‌ای را می‌خواند. من در این ترانه آواز چکاوک و بلیلی را که با آواز دیگر پرندگان، و صداهایی که تا به حال نشیده‌ام در هم آمیخته‌اند، تشخیص می‌دهم: گویا تمام پرندگان اروپا می‌خواهند دلم را به دست آورند.

اینک ژولین می‌رود و ما را تنها می‌گذارد. مومو روی یک صندلی می‌نشیند. من هم چنان زیر لحاف دراز کشیده‌ام. مومو حرف می‌زند. در مورد آینده‌ای که می‌توانیم با هم بسازیم و حتی نام بچه‌هایمان و نیز هیولاهایی که در زندگی باید بر آنها بیروز شویم: هیولای بول و هیولای عادت... گاه میان صحبت‌هایش و فغای می‌اندازد تا جلوی صورتم خم شود و گلویم را بوسد. من نه حرفی می‌زنم و نه تکانی می‌خورم. حسن می‌کنم در رؤیایی

لطیف و برحرارت پرواز می‌کنم. لبخند کمرنگی می‌زنم: آن قدر کمرنگ که سبب بیدار شدنم از خواب نشود. ناگهان هیولایی از در وارد می‌شود. مادر مومو است! در حالی که لباس خوابی بر تن دارد، به همراه سرآیدار و یک مأمور پلیس. این اولین ملاقات با مادرشوهر، ملاقات دلچسبی نبود!

همه به دنبال خانواده‌ی مریلین‌اند. هنگامی که آن‌ها وارد اداره‌ی آگاهی می‌شوند و ما را پیدا می‌کنند. من و مومو روی صندلی‌ها چرت می‌زنیم، در حالی که من سرم را روی شانیه‌ی مومو گذاشته‌ام. از خشم پدر دلخور نمی‌شوم. این واکنش او کاملاً قابل پیش‌بینی بود. مانند همیشه. از چشمان سرخ شده‌ی مادرم هم نمی‌رنجم. آنچه مرا عذاب می‌دهد: چهره‌ی گرفته‌ی مومو است. هنگامی که اسم واقعی مرا می‌فهمد. و دقیقاً می‌بینم که شاهزاده‌ی رؤیاهای او، به دخترکی دروغگو و کثیف تبدیل می‌شود...

یک مغازه‌ی لوازم تحریری در مرکز شهر، یعنی در بانصد
متری هتل قرار دارد؛ مغازه‌های بسیار کوچک یا ویترینی بسیار
مختصر از چهار فلم و چند کتاب گرد و غبار گرفته. البته
کتابفروشی بزرگ روبروی هتل هم هست، اما نه، من مغازه
کوچک‌تر را ترجیح می‌دهم. جایی که چیزهای کمتری دارد.
چیزهای بیشتری را می‌توان پیدا کرد. جدیداً یک بسته ورق کاغذ
سفید و نیز نسخه‌های چاپی از نقاشی‌های تورنر (Turner)
خریده‌ام که مطمئنم در آن کتابفروشی بزرگ. این نقاشی نظرم را
به خود جلب نمی‌کرد. نقاشی، منظره‌ای است از دریا و ساحل آن،
آمیزه‌ای از انوار ملکوتی و زمینی. تصویری از بالاترین حد کمال...
تابلو را روی میز قرار داده‌ام. آن را آینه‌ی وجودم تصور
می‌کنم. هنگامی که نور، نور حقیقی، همان نوری که نقاشان قادر به
کشیدنش نیستند، هر روز صبح از خلال کرکره‌های جویی پنجره به
درون اتاق راه می‌یابد و دیوار را راه‌راه می‌کند؛ بله. همان نور به
من می‌گوید: «پنجره‌ات را به سرعت بگشای... هدیه‌ی

اعجاب‌انگیزی برایت آورده‌ام!» و آن هدیه‌ی اعجاب‌انگیز، جبری نیست جز آغاز یک روز تازه؛ روزی متفاوت از دیگر روزها...

من برای تماشای تمام جزئیات، چشمان تیزی‌بینی دارم و در حقیقت غیر از آن‌ها، چیز دیگری نمی‌بینم؛ مثلاً همین گل‌های سرخ... امروز هیچ ورق سفیدی را سیاه نکردم و برای تفریح به جنگل رفتم و این گل‌ها را در آن جا دیدم و چون رنگشان، روبان قرمز رنگ زن بندناز را برابرم ندانم می‌کرد. آن‌ها را چیدم. در اتاقی که گل‌های تازه نداشته باشد، نمی‌توانم سرکنم.

جریان گل‌ها برای یک روز کفایت می‌کند. اگر از شنیدن این جمله دلگیر می‌شوید، می‌توانم به حالتان دل بسوزانم، زیرا این گل‌ها آواز می‌خوانند و به راحتی حرف می‌زنند و به همان اندازه اتاقم را از شور و نشاط لبریز می‌سازند که اهنگ‌های باخ‌الته مرد چاق دیگر به خوبی کار نمی‌کند؛ باید گرامافونم را تعمیر کنم! عجله‌ای ندارم، همیشه در برابر چیرهایی که خراب می‌شده‌اند، بی‌تفاوت و تسنل بوده‌ام. هفته‌ها طول می‌کشید تا قسمه‌ای را به دیوار نصب کنم یا لامپ سوخته‌ای را عوض کنم و با نامه‌ای برای قهر کردن نویسم. مرد چاق هم‌چنان باید در انتظار باشد. کمبود رابطه‌ام را با او احساس نمی‌کنم. گل‌ها به راحتی حای او را گرفته‌اند. آن‌ها مانند کولی‌های جوانی هستند که با لباس‌های

قرمز رنگشان، بابرهنه در آب، با یکدیگر خوش و شش می‌کنند. برای نوشتن به جوهر و قلم نیازی ندارم، بلکه با آسوده‌خیالی خود می‌نویسم. نمی‌دانم چه برداشتی از حرف‌های من می‌کنید. جوهر را می‌توان خرید. اما برای فروش آسوده‌خیالی، هیچ مغازه‌ای نیست. گاهی این آسودگی به وجود می‌آید و گاه به وجود نمی‌آید و این به شرایط بستگی دارد و زمانی هم که این آسودگی به وجود نمی‌آید، باز هم این جا هست. درک می‌کنید؟ آسودگی خیال در همه جا حضور دارد، در شور و نشاط جسورانه‌ی باران تابستان، در ورق‌ورق کتابی که نیمه خوانده در گوشه‌ای افتاده است؛ در زمزمه‌ی دعا‌های سحرگاهی، در بستن ملایم کرکره‌های چوبی به هنگام شب، در ظرافت رنگ آبی، آبی آسمان، آبی دریا، در باز و بسته شدن پلک‌های یک نوزاد، در آهسته‌گشودن نامه‌ای که انتظارش را می‌کشیدیم و دوباره خواندن آن، در صدای حش حش برگ‌ها و در بی‌احتیاطی سگی که روی آبی یخ زده سر می‌خورد... بنابراین آسودگی خیال در همه جا هست و اگر حس می‌کنید به کمبود آن گرفتارید، به این دلیل است که شما هنر پذیرفتن آن را در خود کشف نکرده‌اید، پذیرفتن آن‌چه به راحتی و همه جا در اطراف شما قرار دارد...

نازه کارش را شروع کرده بود که از دور می بینمش: در حالی که کارنامه ام را در دست گرفته ام و به طرفش می دوم. نمره ها و کلمات داخل کارنامه، با او در مورد دخترش حرف می زنند، دختری که چون ستاره های دنباله دار در آسمان نیلگون علم می درخشد و بهترین سرنوشت ها برایش رقم خورده است.

گاهی اوقات او را نمی یابم. به خانه باز می گردم و از مادر می پرسم که او واقعاً آن جا هست یا نه. با پاسخ مثبت مادر، دوباره بر می گردم. گام هایم را آهسته بر می دارم تا او را در حالی که با بازوان قدرتمندش، قبری را می کند و در آن فرو رفته است و هر چند ثانیه یک بار بیلی از خاک به بیرون برتاب می کند، بیابم.

هرگاه چشمش به من می افتد، دست از کار می کشد. سیگاری روشن می کند و می گوید: «بگو، گوشم با توست دختر جان!» من تمام نمراتی را که در طول امتحانات از زبان لاتین، فرانسه و انگلیسی گرفته ام، بلند بلند می خوانم. تمام نمرات هم چون

سنگ‌های عقیقی می‌درخشید؛ یادزده، شانزده، هفده از بیست آنها دونه‌ری ضعیف در کارنامه‌ام دیده می‌شود که چون دو نقطه تاریک از روشنایی آن می‌کاهد؛ ریاضی و علوم تجربی. تنها درس‌هایی که او برایش اهمیت دارد و فقط در مورد آنها اظهار نظر می‌کند. سپس، بدون آن که لیخدی بزید. بیل را برمی‌دارد و به کار خود ادامه می‌دهد. می‌کند و می‌ریزد و حرف‌های سنگدلانه‌اش نیز همین تأثیر را در من می‌گذارد؛ روحم را می‌کند و هر بار بعد از هر امتحانی، قسمت بیشتر حاک مرغوبش، قسمت بیشتر شور و نشاطش را بیرون می‌ریزد. اما این گودال این‌گونه که به نظر می‌آید، گودالی بی‌انتهاست.

اشک در چشمانم حلقه می‌بندد. ولی او نمی‌بیند و البته من نمی‌گذارم سعادت دیدن اشک‌های من نصیبش شود. اشک‌ها را پنهان می‌سازم و آن‌ها را در آشپزخانه، در کنار مادر که به انتظارم نشسته است خالی می‌کنم. مادر مرا همچون دختر بچه‌ای خردسال - که دیگر آن دوران را گذرانده بودم - به آغوش کشید. نوازش‌های گذشته‌اش بیشتر مورد علاقه‌ام بود؛ آن زمان که گیسوان بلندی داشت و هنگامی که مرا در آغوش می‌گرفت، موهایش همچون آبی تازه و خنک به صورت‌م طراوتی خاص می‌بخشید.

می‌دانستم پدر گرفتار بیماری سختی است. در زندگی چند نوع بیماری را می‌توان یافت. به طور مثال بیماری مادرم این است که هیچ‌گاه چیزی را جدی نمی‌گیرد. این بیماری خطری ندارد و هیچ‌کدام از موارد حیاتی زندگی را تهدید نمی‌کند، اما پدرم بیماری درمان‌ناپذیری دارد به نام بیماری کمال‌گرایی؛ همه چیز باید بهترین باشد و آن بهترین هیچ وقت وجود ندارد... هیچ وقت. اما این بیماری غیرقابل تحمل است و من پس از یکسال، متوجه این جریان می‌شوم. دیگر دوان‌دوان به سویش نمی‌روم. پس از این‌که کارنامه‌ام را می‌گیرم، آن را روی کمد برتاب می‌کنم و دیگر اهمیتی به توضیح و تفسیرهایش نمی‌دهم؛ آن توضیح و تفسیرهایی که از قیل قابل پیش‌بینی است.

در مدتی کوتاه، تغییرات بسیاری رخ می‌دهد: گیسوان مادر با قیچی آرایشگر کوتاه می‌شود و فکر رفتن به مؤسسه‌ی شبانه‌روزی در دهم غوغایی به پا می‌کند. زیرا مجبور می‌شوم از سیرک فاصله‌ی زیادی بگیرم؛ و همه‌ی این جریانات در عرض دو روز اتفاق می‌افتد.

پدر و مادر در اتاقک رئیس‌اند. من پشت سر آنها نشسته‌ام. این بار چهره‌ی پدر و مادر همانند کسانی است که مرتکب خطایی شده‌اند؛ دستانشان را از پشت به کمرشان گره کرده‌اند و باهانشان

کمی لرزان است و در صدایشان اندکی گرفتگی احساس می‌شود. رئیس اصلی لهستانی دلدرد و نمی‌تواند فراسه را به درستی صحبت کند و کلمات را منقطع بیان می‌کند. او نمی‌تواند صرف افعال را با زمان‌ها تطبیق دهد. او در این لحظه گویا تصمیم گرفته فقط مصدرها را به کار برد. او از کمد چهار لیوان برمی‌دارد. برای من شربت پرتقال و برای خودشان شربت روسی می‌ریزد: «آیا بیخ خواستن؟» نه، گویا هیچ‌کس بیخ نخواستن اسپس با وقاحت تمام حرف اصلی را شروع می‌کند: «اولاً باید تمام، بسیار زود، رومستان. در نتیجه به کارگر، کمتر نیاز؛ نهایتاً دخترک. در همه حال فرار کردن. در صندوق، پول، کم، به رام‌کننده‌ی حیوانات، به شعبده‌باز. بیشتر احتیاج، به شما کم‌تر احتیاج. در نتیجه شما اخراج و از من ناراحت نبودن!»

به طور قطع، ما ناراحت نبودن از شما! پس از این بحث، پدر ساعتی بعد، یک آگهی را در روزنامه می‌بیند. یکی از شهرهایی که سیرک قرار است به آن جا برود، نیاز به یک کورکن دارد. با حقوقی مناسب و خانه‌ای کنار قبرستان. فردای آن روز پدر و مادر نوای شادی بخش سیرک را ترک کرده و راهی بعمه‌ی سوگولرانه‌ی قبرستان می‌شوند. با کمک همه‌ی کارکنان سیرک، ما لسیاب و وسایلمان را به منزل جدیدمان که پوشیده شده از برگ درخت مو

بود، منتقل می‌کنیم. یک شومینه، بلکانی بیج در بیج که سالن را به اتاق‌ها وصل می‌کند و چشم‌انداز جنگلی که از پشت قمرها بیداست. می‌توان گفت خوشحالی به معنای واقعی: گرجه سرنوشت من مبهم و تاریک به نظر می‌آید. فرض را بر این می‌گذاریم که مؤسسه‌ی شبانه‌روزی از تعداد فرارهای من می‌گاهد؛ لذا تنها برای مدتی کوتاه، حقوق پدر به ما می‌رسد و دیگر کفاف شبانه‌روزی را نمی‌دهد. پدر و مادر پس از تحقیق متوجه می‌شوند که شهرداری می‌تواند کمک خرجی را متقبل شود و من در اوایل ماه اکتبر عازم کالج سنت - آنیس - *(Sainte Agnes)*^{۱۱} خواهم شد. پدرم بیان می‌دارد که مرا برای یکسال مورد امتحان قرار می‌دهند و تا آخر امتحانات به خانه بازمی‌گردم.

شنبه و یکشنبه در منزل خانمی - که در خوابگاه، او را مادرخوانده صدا می‌زنند - سکونت خواهم کرد. این خانم با هزینه‌ای بسیار کم، شاگردانی را که فاصله‌ی زیادی با خانواده‌هایشان دارند، پانسیون می‌کند و من نمی‌دانستم سی

۱- نام واقعی پدرم که چندش پس از پشت سال، تمام، باز در خاک برود آورده شد و سالهاست در زیر پای پشته‌ای در میان جدول نگهداری می‌شود. ام

کیلومتر فاصله خانه‌ی ما تا آن جا، فاصله‌ی زیادی است. پدر و مادر منتظر واکنش سختی از جانب من هستند، اما در نهایت تعجب، تنها لبخندی را می‌بینند.

به تازگی متوجه مطلب جدیدی شده‌ام. در واقع می‌توانم بگویم کشف مهمی کرده‌ام. متوجه شده‌ام که هیچ‌کس نمی‌تواند مرا وادار به انجام کاری کند. مؤسسه‌ی شانزده‌روزی؟ بسیار خوب. خواهیم دید! من شیوه‌ی ساده‌ای را پیدا کرده‌ام که سرور برای شبانه‌روزی و فردا برای ازدواج، شغل و هر چیز دیگری کارساز خواهد بود: و آن این روش است: «خواهیم دید!»

در حالی که باران شدید می‌بارد. به کالج نزدیک می‌شوم. از راننده‌ی اتوبوس مسیر دقیق را می‌پرسم: «در سیصد متری این جا قرار دارد. اگر بدوید شاید خیلی خیس نشوید.» و من نمی‌دوم. بسیار آهسته قدم برمی‌دارم. نه در ورودی بزرگی که روبرویم قرار دارد، نه راه‌های بریج و خم و بازیک و به درختان تنومند و گیاهان متنوع نگاهی می‌اندازم. روی چاله‌های پر از آب خم می‌شوم و آوازی قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کنم. باران مرا مسرور می‌سازد و این سرور از هر کجا که بیاید، به پیشوازش خواهیم رفت. کاملاً خیس شده‌ام و حتی لندیشه‌هایم نیز از شرشر باران مصون نمانده‌اند.

ساختمان کالج بسیار قدیمی و به سبک روستایی است؛ گویی به جا مانده از قرن هجدهم است. سنگ‌های طلایی رنگش با علف پوشیده شده است. حوابگاه‌ها در سمت چپ ساختمان و محل سکونت راهبه‌ها در سمت راست ساختمان و کلاس‌ها نیز در وسط ساختمان قرار گرفته‌اند و محراب کوچکی هم در وسط حیاط.

مانند کیوسک نگهبان، خودنمایی می‌کند.

صاحبخانه در همین محراب استراحت می‌کند، بیرزنی شاید دو بیست ساله است - آنیس یا به قول شاگردان خواهر بول (Bulle) هفتاد سال پیش در سن سی و دو سالگی و در شهر گایون. درگذشت و این که یک راهه در آن زمان، در گایون چه می‌کرده است، خود حای تفکر دارد! اگر از دید رسمی به ماجرا نگاه کنیم، می‌توان گفت در حال انجام کار حیر بوده است و همین توجیه، رنگ اسرارآمیزی به ماجرا می‌دهد. من مفهوم کار حیر کردن را نمی‌دانم. همیشه حیر مرا به من می‌گفتند و من همیشه از شنیدن آن‌ها طفره می‌رفتم. اما به طور قطع، قضیه این جا به گونه‌ای دیگر است، مگر آن که مفهوم این اصطلاح «انجام ندادن کارهای بد» باشد که البته به تنهایی ارزشمند است.

رئیس راهبه‌ها که مرا در این کالج می‌دید، صورتی پاک و کودکانه دارد. با ملاطفت مرا وادار می‌سازد تا به راهبه‌ی جوان، احترام بگذارم. به گونه‌ای در مورد او صحبت می‌کند که گویا از یک بیمار لاعلاج حرف می‌زند. با صدایی آهسته و بسیار با احتیاط و تنها برای آن که به یک نکته ناکمید داشته باشد. صدایش را رساتر و پرغرورتر می‌کند: «فاسد نشدن جسد که در این جا شاهد آن هستی را می‌توان از نشانه‌های تقدس دانست! این جسد را

گرچه پس از هشت سال از خاک بیرون آورده‌اند، اما تمام سطوح بدنش از فاسد شدن مصون مانده. چهره‌ای که پیش از خاک کردنش از او ترسیم کرده بودند، گواه این ماجراست.» من نمی‌توانم حرفی بزنم. در مقابل این همه سیاست و شکرگزاری حرفی برای گفتن ندارم و در ضمن با آن وضعیت فحیمی که دارم - سر تا پا کاملاً خیس شده‌ام. گیسوانم در هم ریخته و همچون ایفای کتف به هم گره خورده است و بوی سگ‌های خیس شده را می‌دهم! - جرأت این را ندارم که به هر نوع تقدسی، با دیدی تردید بنگرم؛ اما به پدرم می‌اندیشم و به آن‌چه که گفته بود.

یک روز در انتهای قبرستان پدر را می‌بیم که در کنار جسدی ایستاده است: جسد مرد جوانی از سال‌های هزار و نهصد و سی که او را از نابوتش بیرون کشیده‌اند تا در یک قبر معمولی فرار دهند: چون خانواده‌اش امتیاز داشتن این مقبره را از دست داده‌اند. مرد، همچنان جوان، سالم و همچون چوبی خشک شده بود. پدر، او را ایستاده فرار داده و به صلیبی تکیه داده بود تا سیگاری بکشد. به من می‌گوید: «نش اجساد چنین سالم و خوب، تقریباً رایج است و این به جنس خاک بستگی دارد.»

گاه کوچک‌ترین ضربه می‌تواند جسد را بودر کند و شاید به همین علت است که خواهر بول را زیر شیشه در محراب قرار

داده‌اند، چون تقدّس شکننده و ظریف است!

خانواده‌ی دختران، چون از دستشان خسته شده‌اند آن‌ها را به این شبانه‌روزی فرستاده‌اند و راهبه‌های جوان دوران سختی و ریاضتشان را در همین جا می‌گذرانند. آن‌ها راهبه‌هایی‌اند که صومعه‌شان به علت افسردگی‌شان، آن‌ها را به این مکان منتقل کرده است. بنابراین اعضای این اجتماع کوچک، به راحتی با هم سازگار می‌شوند. همیشه یتیمان یا یکدیگر کنار می‌آیند. پانزده دختر در هر خوابگاه، و تا نیمه شب چهارده دختر که دور مرا گرفته‌اند تا جریان اجساد را برایشان تعریف کنم، جریاناتی که اغلب ساختگی است...

هفته‌ها، ماه‌ها، سال‌ها سبزی می‌شود و من همچنان شاگردی ممتاز هستم، جز در درس‌های علوم و ریاضی، نمی‌دانم چرا به زبان دانشمندان و متخصصان ریاضی هیچ علاقه‌ای ندارم. گفته‌های دلچسب فرشتگان، اشعار و لحن خشونت‌آمیز زبان لاتین مرا بیشتر به خود جذب می‌کند. دیگر تمایلی به فرار کردن ندارم. دیگر بر روی خود نامی ساختگی نمی‌گذارم و تنها یک دروغ گفته‌ام و آن این که ادعا کرده‌ام دین کلیمی دارم تا مجبور نباشم سرکلاس تعلیمات دینی بروم، البته من این را دروغ نمی‌دانم، زیرا کلیمی (fili) اسمی است که بر روی گریگ‌ها می‌نهند.

در این مدّت که من در خانه نبوده‌ام، دوقلوها جریانات جدیدی را به وجود آورده‌اند: آن‌ها لباس‌ها و حتی نام‌هایشان را با هم عوض می‌کنند و به این طریق مغازه‌داران را سرکار می‌گذارند و مادرم مانند همیشه، با لیبی خندان وارد مغازه‌ها می‌شود و می‌گوید: «می‌دانید من سه فرزند دارم، و هر سه‌ی آن‌ها هیچ‌گاه نتوانستند سرجایشان بمانند! دختر بزرگم را باید از آن سر دنیا پیدا می‌کردیم، دوقلوها هم که نام‌هایشان را عوض می‌کنند! چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ سرنوشت من هم این‌گونه رقم خورده است. گویا من ارواح سرگردان را به دنیا آورده‌ام!» سپس مادر به گفته‌ی خود می‌خندد و نمی‌داند تنها کسی است که این جریان را بیش با افتخار و خنده‌دار می‌بندارد. پدر روز به روز دلگیرتر می‌شود و من این تغییر را به خوبی حس می‌کنم. می‌دانم که مرده‌ها تقصیری ندارند. او همان‌گونه که پیش از این با طناب‌ها، موتور ماشین‌ها و پرده‌های سبک برخورد می‌کرد، با مرده‌ها نیز رفتار می‌کند. آنچه سبب آزارش می‌شود، همین زنده‌ها هستند؛ به ویژه یکی از آن‌ها که بیش از حد به منزل ما رفت و آمد دارد. شرایط بسیار ساده‌ای است: مادر شغلی جدید در یک گل‌فروشی پیدا کرده است؛ مرد گل‌فروش نیز مادرم را پیدا کرده است؛ در سبک که بودیم شاید حدود ده نفر دور و بر مادر

می‌چرخیدند، اما اینک تنها یک نفر این جا می‌آید و می‌رود. من از دور می‌بینم. هر سه ماه یک بار...

در کتابها، از این‌گونه داستان‌ها زیاد به چشم می‌خورد. مادرم را در یکی از اشعار بل الوار (Paul Eluard) - شاعر فرانسوی - یا دست‌کم شبیه تصویر او را پیدا کرده‌ام. شعر از لطافت بالایی برخوردار است. هم‌اکنون که این را می‌خوانم. هفده سال دارم و دلم می‌خواهد روزی یک مرد برای من این‌گونه بنویسد:

حقیقت این است که دوستت داشتم

حقیقت این است که دوستت دارم

هر روز من توآین اسیر عشقم

جای تأسف نیست که از دیروز هیچ نمی‌دانم

چون هیچ پیشرفتی ندارم...

از سن ده تا هفده سالگی دلم همانند دروزه‌های است که آدم‌ها، نه همان راحتی که وارد آن می‌شوند، از آن خارج می‌شوند. فهرست این رفت و آمدها را در دفترچه‌ام یادداشت می‌کنم: الیزابت گرانویل (Elisabeth Granville): او یکی از معدود دخترانی است که در تعطیلاتش به خانه‌ی خود بازمی‌گردد. گرانویل مانند یک معجزه‌ی کوچک می‌ماند. هر چه تعداد نمرات بدش بالاتر می‌رود، معلمین بیشتر به او لبخند می‌زنند! از آن دسته دخترانی که سرشار از شور و نشاط است و این شادابی و نشاطش را نیز به دیگران منتقل می‌سازد، او همانند چکاوکی گمشده است که در کلاس درس با بال‌های بسته روی نیمکت می‌نشیند و برای فرار رسیدن بهار و باز شدن پنجره‌ها، لحظه شماری می‌کند. انشاء‌هایش را به من می‌دهد تا برایش بنویسم. در امتحانات به او کمک بسیاری می‌کنم و او به جبران تمام این‌ها، مرا ترک نمی‌کند و در خوابگاه، در بوته غذاخوری، در کلاس و همه جا، در کنار من می‌ماند. کافی است فقط در کنارش بنشینم تا احساس

شادمانی و نشاط کنم. پوستی سفید. چشمانی سبزرنگ، گیسوانی بلند و مشکی، و این اخلاقی را می‌بندم که همیشه حقایق را بیان می‌کند: تمام حقایق را که حتی به ضرر خودش تمام می‌شود. زمره‌های عاشقانه، ما دختران را که همانند سنت آنیس در شیشه‌ای محبوس شده‌ایم، مجنون می‌کند. ما از پسرها زیاد صحبت می‌کنیم، ایزابت تنها دختری است که در طول زندگی‌اش با پسرها بسیار صمیمی بوده است و همین درد دل‌ها، ما را تحت تأثیر یکدیگر قرار می‌دهد. پس در کالج ما، هم جادوگر هست و هم قدیسه.

خواهر آدرین (*Adrienne*): در مورد او داستان‌های متأثر کننده و در عین حال شادی را بیان می‌کنند؛ از آن داستان‌هایی که گاه انسان دوست دارد آن را به رشته‌ی تحریر درآورد. شاید بتوان گفت یک ماجرای عاشقانه. او عاشق شخصی بوده و مدت‌ها با رویایش زندگی می‌کرده. و درست در همان روزی که تصمیم گرفته بوده برای بیان این احساس نزد او برود؛ آن شخص در یک سانحه‌ی راسدیگی جانش را از دست می‌دهد. پس از آن حادثه، خواهر آدرین تا یک هفته، صبح زود به محل تصادف می‌رفته و برای مدتی طولانی، تمام جزئیات را در نظر می‌آورده و در محل، به جستجوی بقایای آثار می‌پرداخته است. در آخر هفته، انگشتر

نامزدی که آن شخص برایش خریده بوده را در چاله‌ای می‌یابد... عصر همان روز خواهر آدرین وارد کلیسایی محلی می‌شود و انگشتر را در انگشت مجسمه‌ی حضرت مریم می‌کند و یک ماه بعد وارد صومعه می‌شود...

من به این داستان علاقه‌ی فراوانی دارم. درست همانند آن داستان‌هایی است که من در چشمان گرگم می‌دیدم. خواهر آدرین یکی از پر محبت‌ترین انسان‌هایی است که در طول عمرم دیده‌ام. هیچ‌گاه بلندتر از دیگران صحبت نمی‌کند. وقتی که ما را در هنگام برحرفی‌های شبانه‌مان می‌بیند، با ملامت یا واکنشی تند با ما برخورد نمی‌کند؛ فقط لبخندی می‌زند و شکلات یا آب‌میوه‌ای را که تعارفش می‌کنیم، از ما می‌پذیرد؛ سپس به همان آرامی که وارد اتاق شده بود، خارج می‌شود و ما را دوباره تنها می‌گذارد. هیچ‌گاه صدای وارد شدنش را نمی‌شنویم، گویا به جای راه رفتن با دو بال نامرئی خود، چند میلیمتری بالاتر از سطح زمین پرواز می‌کند.

ماریز نونشالون (*Maryse Nonchalon*): او همان زنی است که به او مادر خوانده می‌گوییم. از جمعه تا دوشنبه، من و ایزابت در منزلش سکونت داریم. او هنوز جوان است و به نظر ما چهل ساله می‌آید. او یکی از اولین شاگردان این کالج بوده. مطلقه است

و با شاگردان سرود تمرین می‌کند و از این راه زندگی‌اش را می‌گذراند. او به هیچ‌وجه سحت‌گیر نیست و تنها در مواقع غذا و لزوم شستن دست‌ها به هنگام وارد شدن به خانه. جدیت به خرج می‌دهد. او خودش روزی چند بار حکام می‌رود و ما به این عملش می‌خندیم: «خانم نونشالون، از بس که زیر آب می‌روید بالاخره مانند صابون کوچک می‌شویدها!» او نیز با خنده‌های ما می‌خندد. وسواس خانم نونشالون، بیش از حد طبیعی است. او از زندگی و ماجرای طلاقش برای ما می‌گوید: «بس از سه سال زندگی مشترک، متوجه نااهمانگی در صدای همسرم می‌شوم. او دروغ نمی‌گفت، اما سردی و بی‌احساسی رفتارش در شیوه‌ی صحبت کردنش هم تأثیر گذاشته بود. تصمیم نهایی ما دلیل بسیار بیش یا افتاده‌ای داشت: یک شب که به مهمانی شام دعوت شده بودیم چون آماده شدن من کمی طول کشید باعث عصبانیت او شد. همان جا تصمیم آخر را گرفتیم و زندگی مشترکمان را تمام شده پنداشتیم. با خود فکر کردم زندگی بسیار کوتاه است و هیچ دلیلی نمی‌بینم این زندگی کوتاه را با مردی بگذرانم که از سردی صدایش عذاب می‌کشم. نمی‌توانستم عیبی روی همسرم بگذارم. جز این که گرمی و محبت از صدایش ناپدید شده بود و حالتی سرد و بی‌تفاوت به خود گرفته بود. ماجرا بسیار جزیی بود. اما

عشق در همین جزئیات خلاصه می‌گردد. شما دختران، هنوز جوانید و خوشگل و به زودی از میدان مدرسه و تحصیل خارج می‌شوید و خود را در گستره‌ی روشن زندگی می‌بینید. در آن فضا اشک شوق می‌ریزید؛ چیزهایی را به دست می‌آورید و در عوض، چیزهایی را از دست می‌دهید و همه چیز شاید در یک لحظه اتفاق می‌افتد. در زندگی همه چیز را می‌توان بخشید، جز یک چیز را... به عقیده‌ی من بخشیدن و هدیه کردن، زیباترین راه از دست دادن است. آن‌چه را که اکنون برای شما تعریف می‌کنم، از مادر بزرگم آموختم. درست چند ساعت قبل از فوتش. او زنی روستایی و تنها زنی بود که در روستایشان اتعای کمونستی می‌کرد. در تمام سال‌های زندگی‌اش؛ بدبختی را پشت بدبختی تحمل کرد. یک فرزند عقب‌مانده داشت و فرزند دیگری که در اردوگاه نازی‌ها از دست می‌دهد. فقر و بیماری همچون رگباری بر سرش فرو می‌ریخت. من در آن زمان دوازده یا سیزده ساله بودم. یک بار از او پرسیدم: «مادر بزرگ، پراهمیت‌ترین چیزی که در زندگی وجود دارد چیست؟» پاسخی که به من داد را هیچ‌گاه از یاد نبرده‌ام: «دخترم، تنها یک چیز پراهمیت است. آن هم شادی و نشاط توست. هیچ‌گاه اجازه نده شادی و نشاطت را از تو بگیرند...» و من پس از آن، با این عقیده‌ی او به زندگی‌ام ادامه دادم. در حقیقت،

همسر من هیچ‌گاه علت اصلی طلاقمان را نفهمید. علتش بسیار ساده بود: ازدواج کردم. چون شادی در قلبم وجود داشت: اما طلاق گرفتم، چون خطر از بین رفتن شادی مرا تهدید می‌کرد.»

یاستین اورمن (*Bastienne Ormin*): او دخترخاله‌ی البرایت است. به خاطر اوست که شب‌ها جشن خوردن به راه می‌اندازیم. چون او تنها در همین مواقع است که حاضر است چیزی بخورد. او بیماری بی‌لشتهایی دارد و با خوردن باد و هوا زنده است! پدر و مادرش کشاورزند. در خانه‌ی آن‌ها هیچ‌کس صحبت نمی‌کند. فقط همه غذا می‌خورند؛ یعنی آن‌چه را که نمی‌توانند بگویند. فوراً می‌دهند. مادرش صبح‌ها را در آشپزخانه سپری می‌کند تا مرغ‌ها را تکه کرده، سن درست کند یا کیک بپزد. هنگامی که به منزل آن‌ها دعوت می‌شوم، بیمار و ضعیف از آن جا برمی‌گردم. مادرم مرا پرخور و شکمو تربیت نکرده است. این فقط یک وعده‌ی غذایی نیست. بلکه چون جنایتی سنگین است: چندین ساعت دور میز نشستن و... مادر خانواده که به خومی نقش جنایتکاران را ایفا می‌کند، تعارفانش آزاددهنده است: محبت‌هایش غیرقابل تحمل است: «لطفاً بخورید، شما در سن و سالی هستید که به غذا نیاز مبرم دارید! پس باز هم از این غذا بکشید...»

پس از این چهار نفر: افراد دیگری هم هستند که پدر و مادرم

هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌شناسند. من مدام از خانواده‌ام دورم و به همین دلیل معنی خانواده را به خوبی می‌فهمم: چیزی است شبیه به رودخانه و آبی بی‌حرکت؛ فرزند پس از مدتی از خانواده جدا می‌شود و جر این چاره‌ی دیگری ندارد، چون دیگر در خانواده کسی نیست تا حرفش را درک کند: پس یا او را به خوبی می‌شناسند و یا دیگر او را نمی‌شناسند. پدر و مادرم از احساسات من در سن هفده سالگی ناچه حد می‌دانند؟ در واقع می‌توان گفت هیچ‌چیز. شاید لازم باشد از کسانی صحبت کنم که از دیبای بیرون وارد زندگی من شده‌اند و به اندازه‌ی خانواده‌ام: آن را روشن ساخته‌اند که البته کار بسیار دشواری است.

پدر معتقد است شغلی برای خود انتخاب کنم. اما مادر در پاسخ می‌گوید که وقت بسیار دارد و مرد گلفروش - که همچون شاخه‌ای بی‌بندی که با موفقیت بیوند خورده باشد، سر هر وعده‌ی غذا حاضر است! - به عنوان تصدیق حرف مادر، سری تکان می‌دهد. من فقط نگاهشان می‌کنم و به صحبت‌هایشان اهمیتی نمی‌دهم. پدر، مادر، گلفروش... آن‌که به سرعت خشمگین می‌شود، او که همیشه خندان است و بالاخره آن کسی که خود را لمبیدوار ساخته است...

نمی‌توانم در یک زمان هم ببینم و هم بشنوم. کلمات چیر

دیگری را بیان می‌کنند و حضور آن‌ها چیز دیگری می‌گوید. نه. حقیقتاً دیگر وقت رفتن است. وقت وارد شدن به جهانی که سبب پرورش می‌شود.

در فهرست فراموش کرده‌ام نام رومان کروک (*Roman Krovac*) را هم بنویسم. این یک فراموشی واقعی نیست. رومان پسری است که در طول نبودن سه روزه‌ی نونشالون، برای نخستین بار با او تنها ماندم...

او برادرزاده‌ی نونشالون و بیست و دو ساله است و در رشته‌ی حقوق تحصیل می‌کند. هیچ چیز خاصی برای تعریف از او ندارم. تنها می‌توانم بگویم که او پسر با محبتی است و مرا دوست دارد؛ لیزابت هم معتقد است که من بسیار خوش شانسم که رومان پسر باتربیتی است...

من نمی‌دانم چگونه بیوند جسم‌ها تا این حد افکار را معطوف خود می‌سازد. عشق مادی و جسمانی، سر براهمیتی نیست و یا به آن اندازه مهم نیست که بخواهیم از آن جهانی بی‌رمز و راز بسازیم، اما اکنون فهمیده‌ام که انسان می‌تواند دست به کارهایی بزند که خود علتش را نمی‌داند. رومان هیچ نقشی در زندگی من ندارد، اما خود تصمیم می‌گیرم به همراه او وارد جهانی شوم که سبب پرورش من می‌گردد.

اواخر ماه ژوئن است. رومان مرا با خود نزد خانواده‌اش می‌برد و ما مقداری لیز تعطیلاتمان را با آن‌ها سپری می‌کنیم. اول ماه اوت، عازم پاریس خواهیم شد. و... پاریس!

این هم از جوان کامل و عاقلی که مانند یک کودک سردرگم شده است. بیست و دو سال اعتقاد راسخ داشتن، در مقابل اندام پرطراوت من زیر سؤال می‌رود! پدری که در محضر کار می‌کند و مادری فداکار و مهربان؛ وکیل مدافع موکلینی که قدرت پرداخت ندارند.

فرهنگی بسیار بالا و آرزوی ادامه‌ی تحصیل برای محضرداری همانند پدر و پدربزرگ و بیست و دو سال منطقی بودن، همه و همه در برخورد با من به طور کل از بین می‌رود! سطح کتاب‌ها راگرد و خاک می‌پوشاند و ریشی زشت روی صورتش پدیدار می‌شود. بیچاره خانواده‌ی رومان! اینک متوجه می‌شوید که هیچ‌گاه نباید خود را فدای فرزندان کرد. زیرا هرگز به زحمتش نمی‌ارزد!

نوشالون، از این بی‌نظمی که رو به پیشروی است شادمان و خرسند است. تا هنگامی که برادرزاده‌اش به محض ورود به خانه دستانش را می‌شوید، می‌تواند به اجرای هوی و هوس‌هایش

بپردازد و تمام پول‌هایش را خرج خریدن هدیه‌هایی کند و آن‌ها را تقدیم من سازد؛ هدایایی مثل دستمال گردن ابریشمی سبزرنگ و شکلات‌های خالص و بدون شکر؛ چون من عاشق ابریشم، رنگ سبز و شکلات خالصم. خانم نونشالون معتقد است رومان به خود واقعی‌اش بازگشته است. او می‌گوید: «من خانواده‌ی کروک را به خوبی می‌شناسم. پرورش یافتن در چنین خانواده‌ای به همان اندازه دلپسند است که سبزی کردن دوران کودکی در یک موزه‌ی تاریخی.»

از بالا تا پایین یکی از دیوارهای دفتر را آکواریوم ماهی‌هاگرفته است و این اولین چیزی است که پدر رومان، به هنگام ورود ما به من نشان می‌دهد. این آکواریوم به مراجعه‌کنندگان آرامش خاصی می‌بخشد. هر خانه بوی خاصی دارد. سیرک بوی خاک آزه‌ای حبس شده و نیز حیوانات وحشی را می‌داد. خانه‌ی خانواده‌ی کروک هم بوی گندوی عسل و شمشاد خشک شده را می‌دهد. اعضای این خانه با آغوشی باز به استقبال من می‌آیند و یا شاید من این‌گونه تصور می‌کنم. پس از چند روز متوجه می‌شوم آنچه نامش را استقبال گذاشته‌ام استقبال نیست، بلکه زیر نظر قرار دادن است! خانواده‌ی کروک با اصالت و نژادشان، فخر می‌فرشند. نقطه‌ی شروع اصالت‌شان به قرن شانزدهم برمی‌گردد و پس از قرن‌ها.

رومان در این خانواده متولد شده است و من مانند گنجشکی تازه سر از تخم درآورده، با اصل و نسبی ناشناس وارد این خاندان شده‌ام. آن‌ها به غذا خوردن، صحبت کردن، خندیدن، لباس پوشیدن و به طور کل تکنیک رفتارهای من با دقتی خاص نگاه می‌کنند. در ابتدا نگاهی از سر تأسف به رومان می‌اندازند: به ریش تازه جوانه زده‌اش، به لباس‌های نامرتبش و به این عادت جدیدش که مدام دستش را دور کمر من حلقه می‌کند. در ظاهر خندان پدر به راحتی می‌تواند خواند که: «بالاخره از سرش خواهد افتاد. چندان هم بد نیست که وکیل آینده، در ابتدا با مردمی بی‌اصل و نسب مرادده‌ای داشته باشد!»

مادر رومان یک زن مقدس است. بله، باز هم یک زن مقدس دیگر. با این تفاوت که او شیشه‌ی دورش را بر خلاف سنت - آنیس، در زمان حیانتش ساخته است! در این جا، همه نواضعش را تحسین می‌کند. زیرا او دوران پرشکوه و درخشان کاری‌اش را به خاطر کمک به فقیرترین مردم کنار گذاشت. دوران پرشکوهی که مسلماً حق او بود. مادر از بالای برج افتخاری که برای کسب آن بهای سنگینی را پرداخته است، به من می‌نگرد و من به راحتی در چشمان او نیز می‌توانم بخوانم که: «این دختره‌ی آشغال، پسر مرا جادو کرده است! این عشق تا آخر تابستان بیشتر دوام نمی‌آورد.

باید صبر کرد تا آتشش کم‌کم خاموش شود...»

لذا این آتش خاموش شدنی نیست. عشق رومان روز به روز شدیدتر می‌شود. گویا از یک فرمول تبعیت می‌کند: هر چه بیشتر نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کنم، او بیشتر به طرف من کشیده می‌شود!

آنچه مراد در این جا نکه می‌دارد کنجکاو است. آیا باعث تمام این جنجال‌ها من بوده‌ام؟ آیا باعث این توبه شکستن‌ها، این نامه‌های عاشقانه‌ی چند صفحه‌ای که رومان هر شب می‌نویسد و پس از بیدار شدن من به همراه قهوه و شربت یرتقال به من تقدیم می‌کند، و... من بوده‌ام؟

از خواندن نامه‌ها خسته می‌شوم. پس از چند صفحه خواندنشان را رها می‌کنم. اما رومان هرگز از خواندن و نوشتن آنها خسته نمی‌شود و به نظرش آنقدر دلچسب و آرامش‌بخش می‌آیند که تصمیم می‌گیرد آنها را به صورت یک کتاب درآورد! اواخر ماه ژوئیه است. من در کنار خانواده‌ی رومان، زیر درختی در حیاط شام می‌خورم. رومان هم کنار من نشسته است و به هنگام خوردن دسر، تصمیمش را اعلام می‌کند: «دوست دارم مسیرم را تغییر دهم و به ادبیات روی آورم. به اعتقاد من خانواده‌ی ما به جز وکیل یا محضر دار، به شغل دیگری هم نیاز

دارد.» من در حالی که سرم را پایین انداخته‌ام، به کیک زردآلو خیره می‌شوم. پدر و مادر رومان سکوت نلخی می‌کنند و نگاه سنگینی به من می‌اندازند. پدر به آرامی و با متانت، از پشت سبز بلند می‌شود. دستش را روی شانه‌ی پسرش قرار می‌دهد و رو به من می‌گوید: «دختر خاتم، اگر اجازه دهید می‌خواهم چند کلمه‌ای با رومان صحبت کنم.»

آنها از من جدا می‌شوند و من، مبهوت به بشقاب می‌نگرم. مادر سرنه‌ای می‌کند و پارچ آب را برمی‌دارد و به آشپزخانه می‌رود و من، با انبوهی از حشرات که گرد فانوس می‌چرخند، تنها می‌مانم.

ناگهی دقت می‌توانم صدای کلفت پدر و صدای لرزان پسر را بشنوم. در لابه‌لای صداها ناگهان صدای وحشتناکی به گوش می‌رسد و پس از آن صدایی آرام. چون رودخانه‌ای جاری، شنیده می‌شود. بله، رومان، همان رومان آرام و منین. چون دلایل کافی برای توجیه پدر پیدا نکرده‌ام. زیرسیگاری کریستال را به طرف آکواریوم پرتاب کرده و آن را شکسته است و حالا آب همه جا را گرفته و ماهی‌ها روی زمین بالا و پایین می‌پرند...

اینک ما چهار نفر، در حالی که کف پاهایمان در آب فرو رفته است، در سکوتی سرد به یکدیگر خیره می‌شویم و من در این

لحظه. حس می‌کنم آن قدر عاشقم که نمی‌توانم در مقابل این عشق
مقاومتی به خرج دهم.

«دختر، هنوز برای ازدواج خیلی زود است. شاید من و
بدرت با این ازدواج موافق باشیم، اما باید مراقب باشی. چون
زندان هر چقدر هم راحت و زیبا باشد، باز هم زندان است. به
خاطر چیزهای بی‌ارزش وارد آن می‌شویم. اما برای خارج شدن از
آن باید چیزهای باارزشی را از دست بدهیم. منظورم این نیست که
رومان برای نو زندانی می‌سازد و خود دربان آن زندان می‌شود.
بلکه می‌خواهم حقیقتی بدتر از این بگویم: شما هر دو وارد زندان
می‌شوید! در آن زندان، قفل، میله و یا زندان‌بانی نیست، اما در هر
حال همان زندان است. بدرت را راضی کردم تا زیر تمام آن
ورق‌ها را امضا کند. آن ورق‌ها را برایت پست می‌کنم. راضی کردن
بدرت کار دشواری نیست. او نیز مانند بقیه‌ی مردها، قدرت را با
قدرت‌نمایی اشتباه می‌گیرد. هنگامی که به او گفتم می‌خواهی
ازدواج کنی. ابتدا فریاد بلندی کشید و جنجال به پا کرد. ولی یک
ساعت بعد با خود فکر می‌کرد که در روز عروسی‌ات کدام لباس
مناسب‌تر است! با ورق‌ها، مقداری پول در پاکت برایت گذاشتم»

و این را بدان عروسی به هر شکل که باشد خرج زیادی دارد، حتی اگر به کلیسا هم نروید. البته من نمی‌دانم که چرا نمی‌خواهید بروید. ولی من اگر جای تو بودم. درست به گونه‌ای عکس عمل می‌کردم. گرچه امکانش نیست. اما من دوست داشتم تنها فرشتگان شاهد ازدواج من و پدرت باشند. چرا که آنان از شاهدین دنیوی بسیار بالاترند. می‌دانم که این حرف‌ها بوج و بی‌اساس است و همیشه در زندگی چیزهایی وجود دارد که انسان مجبور به پذیرش آنهاست و یا خیال می‌کند که مجبور است آنها را بپذیرد. ولی در واقع هر دوی این‌ها یکی است. باشد. با ازدواج شما موافقم. اما سعی کن در مورد توصیه‌ها و هشدارهای من بیشتر فکر کنی. هفده سالگی، برای ازدواج سن بسیار کمی است؛ اما می‌دانم که به حرف ما گوش نمی‌کنی. این رفتارت را دوست دارم. چون نشانه‌ی این است که ما تو را همان‌گونه بزرگ کرده‌ایم که می‌خواستیم؛ این که تنها به حرف‌های دلت گوش کنی و دیگر هیچ. امیدوارم اشتباه کرده باشیم. گرچه می‌دانم هیچ‌گاه اشتباه نمی‌کنم. در هر حال راه درست برای فرزندان هیچ‌گاه آن راهی نیست که پدر و مادرشان رفته‌اند. هیچ‌گاه دیگر اندر رهایم را به پایان می‌رسانم. چون می‌دانم زیاد مفید نخواهند بود؛ تصمیم دارم برای جشن عروسی غافلگیرت کنم. منتظر باش.

دیگر گوشی را می‌گذارم. چون پدرت دوباره خواهد گفت که تمام وقتم را به صحبت کردن با تلفن می‌گذرانم. حرفی که گلفروش هم به من می‌زند. منتها با ملایمتی بیشتر از دور می‌بوسمت. تا شب، روز جشن خداحافظ.»

مکالمه بعد از دو ساعت. بالاخره قطع شد. البته نمی‌دانم باید نامش را مکالمه بگذارم یا نه. چون تنها مادر بود که حرف می‌زد. مانند همیشه با نشاط و خندان. صدایش همیشه آرامش‌دهنده است. همین که حس کنم مادری هست که در جایی از یک شهرستان با من صحبت می‌کند. با منی که به تازگی در پاریس سکونت گزیده‌ام. این که ظنین جادوی صدایش تا ساعت‌ها به اطاق آرامش می‌بخشد. کافی است تا شور و نشاطی خاص به من هدیه کند. صدایش دارویی است در مقابل درد. افسردگی و در نهایت مرگ که من در بدو ورودم به پاریس، هر سه‌ی آنها را حس کردم. سه ازدهایی که در این شهر بزرگ، فرمانروایی می‌کنند. افسردگی، درد و مرگ.

آنها را از یاد بردم و خودم یک دختر باریسی شدم؛ و لخرج، بی‌پول، همیشه گرفتار و عجول. این‌ها تنها باید خودمان حرجمان را درآوریم و در گوشه‌ای از شهر این توانایی هست و در گوشه‌ای دیگر نیست. یک بار تمام مسائل پیرامونم را در یک دفتر لهرست

کردم. به همان شکل که دوستی‌های دوران تحصیلم را یادداشت کرده بودم. محل‌های مورد علاقه‌ام را در پاریس نوشتم: بارک لوکزامبورگ، باغ موزه‌ی رودن (Rodin)، فضاهای سبز وسط میداين و خیلی جاهای دیگر. به آنچه نوشته بودم. بالحندي از سر رضایت نگاه کردم؛ تمام آن مکان‌هایی را که در پاریس دوست دارم، محل‌های روستایی آن است. یکی دیگر از مکان‌های مورد علاقه‌ام قبرستان پر - لاشر (Père - Lachaise) است. چرا که دوران رنگارنگ کودکی را برایم زنده می‌کند، شادی دوران سیرک را، و آن شاخ و برگ‌هایی که روی قبرها را پوشانده‌اند و ترانه‌های مادرم...

در کنار گورستان ما، باغی قرار داشت که مادر نابستان‌ها، لباس‌ها را در آن باغ خشک می‌کرد؛ ملحفه‌های سفید و نمدار را روی علف‌های سبز می‌خوابانید و در این حین قرانه‌های ایتالیایی سر می‌داد که به نظر من حتی مرده‌هایی هم که در آن حوالی بودند، به احتمال زیاد لذت زیادی می‌بردند! مادرم فناپذیر است، اما می‌دانم که روزی مرگ جسمش را خواهد پوشاند و روح را از بدنش خارج خواهد ساخت تا به راحتی بتواند نفس بکشد و در جایی دیگر و با شکلی دیگر، دوباره پرواز کند؛ ولی نا آن روز که هرگز فرا نخواهد رسید. صدای مادرم مرا مسرور و پرنشاط

می‌سازد؛ البته شنیدن صدای او و نه گوش سپردن به آن، چرا که واژگان از اهمیت زیادی برخوردار نیستند. این که مادرم عقایدش را در مورد ازدواج بگوید و یا دستور بحت سوپ خرگوش را توضیح دهد، هیچ فرقی نمی‌کند؛ زیرا کلام قابل تغییر است ولی صدا، همان صدا باقی می‌ماند. در حقیقت سخت‌ترین و اصلی‌ترین کار را صدا انجام می‌دهد. پس چرا به فکر ساختن راه ارتباط دیگری هستیم، همین که می‌تواند کافی باشد...

طوفان نوح فروکش کرده. خرده تیشه‌ها جمع شده و ماهی‌های جدیدی خریداری شده‌اند و پدر رومان به حساب خسارت وارد شده رسیدگی می‌کند؛ چند میلیون فرانک خسارت او رو به ما می‌گوید: «تکلیف کلاً معلوم است؛ یا رومان تصمیمش را در مورد تحصیل تغییر می‌دهد و ما هم در این باره دیگر صحبتی نمی‌کنیم و یا اصرار می‌کند که راه هنرمندان را پیش بگیرد، در نتیجه متعهد می‌شود تا تمام خسارت را بپردازد!» رومان در حالی که رنگش بریده است، خود را به پدر و مادر نزدیک می‌کند و آن‌ها را می‌بوسد؛ دستش را دور کمر من می‌اندازد و با هم از دفتر خارج می‌شویم. او به محض خروج رو به مادر کرده و خطاب به او می‌گوید: «من درس را رها می‌کنم، و ما ماه سپتامبر ازدواج می‌کنیم!»

این نخستین باری است که مستقیماً از ازدواج حرف می‌زند. من نمی‌توانم چیزی بگویم، چون چیزی برای گفتن ندارم. او تصمیمش را به مادرش گفت. نه به من! من هم چرا این کار را نکنم؟! »

من دوباره حلال مشکلاتم را به یاد می‌آورم: «خواهیم دید!» و اینک با انومبیل. از دهکده خارج می‌شویم. در انومبیل سکوت برقرار است که با یک سؤال و پاسخ بلافاصله شکسته می‌شود: «رومان، آیا ممکن است یک روز به خاطر شرایط پیش آمده، از من برنجی؟»

«البته که نه، چرا باید از تو برنجم؟»

و دوباره سکوت برقرار می‌شود. البته رومان درست می‌گوید. به چه دلیل باید از من برنجد؟ انومبیل همچنان حرکت می‌کند. آسمان همانند همیشه وسیع و گسترده است. احساس سرما می‌کنم. آن هم در وسط گرمای شدید تابستان! واقعاً عجیب است! ازدواج در شهرداری. نه مثل همه در کلیسا. مانند این است که تصمیم بگیریم جسدمان را به جای خاک کردن، آتش بزنیم: در این صورت مراسم متأخرکننده، پرعذاب و رودگذر است. در واقع حالت رسمی خود را از دست می‌دهد.

باشد. اهمیتی ندارد... رومان این‌گونه می‌خواست: نه موسیقی.

نه محراب و نه لباس رسمی عروس و دامادی. البته او مادرم را به خوبی شناخته بود. مادر به اعضای سیرک اطلاع داده بود و همه‌ی آن‌ها با لباس‌های مربوط به خودش. در سالن ازدواج حضور داشتند: دلک با لباس‌های دلفکی خود؛ بندباز با لباس‌های بندبازی، رام‌کننده‌ی حیوانات با لباس مخصوص خودش... همه بودند. حتی آن میمون کوچکی که روی شانه‌ی دلک می‌نشاند؛ همچنین گل فروش که تمام گل‌های زرد و سفید معازهاش را به این جا آورده بود.

چون فرشته‌ای نیست. دلک شاهد ازدواج ما می‌شود...

چند ثانیه زمان برای امضاء. و سپس همه چیز تمام شد. اینک من دیگر خانم کروک نام گرفته‌ام. اسم جالبی به نظر می‌آید. فکر می‌کنم با آن اس خواهم گرفت. زیرا شبیه آن اسم‌هایی است که در فرارهایم برای خود می‌گذاشتم.

سه روز است که در هتل مانده‌ام. یک آنفلوآنزای شدید:
ایستاده نه، یک آنفلوآنزای نسبتاً دلچسب! کمی تب، و هذیان،
گویی‌های شیرین...

خدمتکار هتل، صبحانه را به اتاقم می‌آورد: کیک، قهوه، عسل:
عسلی که زنبورهایش کمی دورتر از این جالانه دارند.

دیگر نمی‌توانم چیری بنویسم. حتی دیگر موسیقی گوش
نمی‌دهم. هنوز به مرد چاق علاقه دارم. وفاداری یکی از
ویژگی‌های ذاتی من بوده است و آن قدر زیاد از آن بهره‌مندم که
گاه دوست دارم مدتی از آن فاصله بگیرم و به نقطه‌ای دور بروم:
بنابراین، دلم می‌خواهد به مرد چاق خیانت کنم. به کس دیگری
نزدیک شوم، شاید هم به افراد بیشتری!

دوست دارم به آهنگ‌های بیتل‌ها گوش دهم. دیگر از اتاق
بیرون نمی‌روم و جرأت این را هم ندارم که از خدمتکار هتل
بخواهم تا برایم نوازی تهیه کند. به همان اندازه، مراقب آنفلوآنزایم
هستم که از یک دوست مراقبت می‌کنم. در کودکی به این بیماری

علاقه‌ی بسیاری داشتیم. زیرا توجهی بیشتر و اسباب‌بازی‌های جدیدتری برایم در پی داشت و هنگامی که تب هم به این بیماری اضافه می‌شد؛ حالت تشنگ‌تری را به وجود می‌آورد؛ گویا روح چند سانتی‌متری بالاتر از جسم ملتهب و تب‌دارم در پرواز بود. تمام فضای بدن را یک سرمستی شاهانه فراگرفته بود؛ پس دنیا می‌توانست به همین اندازه ساده باشد؛ به شکل آسمانی چهارگوش که از پیجره‌ی اتاق، در حالی که در تخت‌خواب دراز کشیده‌ای قابل دیدن است. این‌گونه بیماری‌ها، برای بچه‌ها، همچون رنگ تفریحی می‌ماند؛ بچه‌های دیگر به مدرسه می‌روند و نوحه‌ی داری در خانه بمانی، بنابراین می‌توانی بازی کنی؛ چون پزشک مهربان به تو مرخصی داده است؛ «بیمار لازم است برای سه روز از دنیا و از تمام زندگی، غایب باشد»

در این لحظه به رومان می‌اندیشم. قادر نیستم به کس دیگری جر خودمان فکر کنم. شاید هم از اثرات این بیماری است؛ در تمام افکاری که به رومان مربوط می‌شود، تنها خودم را می‌بینم. از خود می‌پرسم که پس از گذشت این همه سال، چه قدر تغییر کرده‌ام و در نظر او به چه‌انسانی تبدیل شده‌ام. شاید امروز، او همان‌گونه سرا می‌بیند که من او را می‌بینم؛ یک موجود شبیه انسان؛ در حقیقت یک شیخ. من رومان را به خوبی شناختم. فقط زمانی که

واقعاً عاشق باشی، می‌توانی انسان‌ها را بشناسی و من عاشق رومان بودم...

البته او بی‌تقصیر بود. من هم تقصیری نداشتم. در هر حایه‌ی که نفس می‌کشیم، ذرات سرگردان عشق هم وجود دارد. گاه این ذرات به شکل باران بر سر ما فرو می‌ریزند و گاه خارج از اختیار ما هستند. ماسد رگبار، کم‌ترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که زیر یک سقف پناه بگیریم و در اردواج، درست همین نکته ایجاد مشکل می‌کند. همین دیدگاه سرپناه بودنش...

دیشب با لباس خواب، وارد لابی هتل شدم. ساعت از نیمه شب گذشته بود و فقط یک نفر جلوی تلویزیون به خواب رفته بود. برنامه‌ای در مورد کتاب پخش می‌کرد که همانند بقیه‌ی برنامه‌هایشان، نامفهوم و بی‌دلیل بود. صدای خروپف او تمام سالن را گرفته بود. یک روزنامه‌ی ورزشی میان چانه و شکمش انداخته بود.

روی یک مبل نشستیم. به آگهی‌های تبلیغاتی که در اختیار جهانگردان قرار می‌دهند نگاهی انداختیم. به تاریخ و فرهنگ و اقتصاد این ناحیه. به این‌گونه مطالعات غم‌انگیز. علاقه‌ی فراوانی دارم. کتاب راهنمای مسافری. دستورالعمل‌های نوشته شده روی بسته‌های دارو، برجسب‌های قوطی‌های کنسرو و توصیه‌های آن‌ها.

فهمی این‌ها را به آرامی می‌خوانم. اما هنوز جمله را تمام نکرده، آن را فراموش می‌کنم. در کلاس‌های ریاضی، علوم یا حتی جغرافیا و یا در مقابل پدرم، هنگامی که شروع به نصیحت می‌کرد، همین واکنش غیرارادی را نشان می‌دادم. هرگاه تصمیم دلرند چیزی به من بیاموزند، در حالتی از فرمانبرداری محض و حماقت قرار می‌گیرم، یعنی به ظاهر مطیع و در باطن در دنیایی دیگر...

ساعت نزدیک یک و نیم بامداد بود. در حال مطالعه‌ی مقاله‌ای مربوط به ساخت اسباب‌بازی‌های چوبی بودم که ناگهان برنامه‌ی تلویزیون به نظرم جالب آمد. برنامه مربوط به ایدر می‌شد. عده‌ای برشک و عده‌ای دیگر بیمار بودند. هیچ رفتار بی‌لطفه‌آمیزی در میان نبود. چیزی برای تبلیغ یا فروش ارائه نمی‌شد. تنها گفت و گویی آرام و بی‌تکلف. شخصیت‌ها را نمایان می‌ساخت؛ گویا به تمام آن‌ها رمان بی‌انتهایی را داده بودید. همه‌ی آن‌ها با دقت به حرف همدیگر گوش می‌دادند، بدون آن که صحبت یکدیگر را قطع کنند و بی آن که با سؤال و جواب کردن، طرف مقابل را سردرگم نمایند. گویا زمان فرارسیدن مرگ، به زمان زنده ماندن و در کنار هم قرار گرفتن، تبدیل شده بود. دیدن این تصاویر، همانند آبی گوارا و خنک، به من آرامش خاصی بخشید. به اتاقم برگشتم و فوراً خوابم رفت.

چهره‌ی زندگی زناشویی پس از پانزده روز برایم آشکار می‌گردد، بسیار خسته‌کننده و کسالت‌بار. شاید پانزده روز برای افشای این چهره کافی باشد.

شب‌های اول، به علت حضور رومان در کنارم، خوابیدن را تجربه نمی‌کنم. تابستان، در منزل خودمان که هر کدام اتاقی داشتیم، خواب یکی از مسائل خصوصی‌مان بود. هرکس در تخت‌خواب خود، مابین ملحفه‌های سفید یا رنگارنگش دراز می‌کشید. خواب، مثل دوران کودکی است؛ نمی‌توان در آن با کسی شریک شد یا آن را با کسی قسمت کرد؛ مگر این که آن کس، گرگ باشد...

پانزده روز طول می‌کشید تا من جایگاه خودم را در تخت‌خواب دونفری بیابم. گاه رو به سقف می‌خوابم، گاه رو به دیوار. در هر حال سرمست و آزاد. رومان کار را برایم ساده می‌کند. دیروقت، تنها پس از شب زنده‌داری و نوشتن همان نامه‌های عاشقانه‌اش، به سراغم می‌آید. نامه‌ها دیگر دست‌نویس نیست، بلکه با ماشین

نایب کلر می‌کند. صدای ماشین نایب نه تنها مانع خوابم نمی‌شود. بلکه برعکس آرامش خواب را به من هدیه می‌کند: مثل صدای چکیدن باران روی سقف. همچون ترانه‌ای تسکین دهنده است. نام کتاب رومان، چندین بار تغییر کرده است: «رهایی» و یا «برسد به دست فرستنده» و اینک: «فاجعه». این عنوان به پیشنهاد من نوشته شد «فاجعه» برای مجموعه‌ای از نامه‌های عاشقانه می‌توانست نامی دلشیب باشد!

کار جدیدی پیدا کرده‌ام. فروشندگی در یک معازه‌ی عطر فروشی. برای امرار و معاش روزانه، هزینه‌های ماشین نایب و... بول خوبی درمی‌آورم. به اعتقاد من: این وضعیتی است که با شرایط یک زن ازدواج کرده کاملاً مطابقت دارد: همسر عزیزم، همه چیز متعلق به توست: تو در خانه بمان و تنها در اندیشه‌ی نوشتن باش! من آنچه را که تو نیاز داری، در اختیار قرار می‌دهم و مطمئنم که وظیفه‌ی خودم را به عنوان یک مستخدم ربابا و هنرمند، به درستی انجام می‌دهم!

تصویر زیبایی از خودم کشیده‌ام. من در حیاط سرلماں یک معشوق پیدا کرده‌ام. آن هم درست در لحظه ورود به محوطه‌ی بیرون ساختمان. او با معشوقین دیگران، تفاوت بسیاری دارد. این شغل هم که درست به اندازه‌ی تفریحات دوران کودکی، برایم

سرگرم کننده است: مثل آن دوران که می‌گفتیم: «خوب. حالا مثلاً تو فروشنده باش و من مشتری». ازدواج هم دقیقاً به همان سرگرمی‌ها شاهت دارد: می‌گفتیم: «خوب. حالا مثلاً تو شوهر باش و من همسر تو». در مغازه، خیلی زود متوجه خیانت‌های افراد محله می‌شوم: آخر من در این جا فقط عطر فروش نیستم و شغل دیگری نیز دارم: موقعیت را برای زانی مهیا می‌کنم که برای آرایش به اتاقک کوچک پشت معازه می‌روند. آن‌ها در مورد مسائل خودشان صحبت می‌کنند و من فقط گوش می‌دهم.

راستی گفتم که یک معشوق پیدا کرده‌ام. اما نه مانند آن‌ها، نه یک شوهر دیگر. یا یک شوهر بیمه وقت! معشوق من تمام وقت است. از پشت پنجره‌ی اتاق کاملاً پیداست. رومان در این رمیبه هیچ حسادت نمی‌کند. البته در اشتباه است. چون معشوق من، شب و روز فکرم را به خود مشغول کرده و با دیدنش، برقی در جسامان ظاهر می‌شود و قلبم، جواندن ترانه‌های برستش را آغاز می‌کند. معشوق من یک درخت است: یک درخت افرا. این جا درست در وسط حیاط. هنگامی که برای اولین بار دیدمش. در اوج زیبایی بود، اما اینک به آرامی لباس‌های یابیزی‌اش را به تن می‌کند: لباسی به رنگ سرخ ارغوانی... آخر چگونه می‌توان در مقابل این همه دلربایی مقاومت کرد؟!

کتاب رومان، روز به روز ضخامت بیشتری پیدا می‌کند. دیگر نمی‌توان نامش را کتاب گذاشت. بلکه نشان یک بیماری را می‌توان در آن دید: بیش از چهار صد صفحه. با خطوط درهم فشرده و ریز. رومان شب‌ها در حال نوشتن است و روزها در خواب و عصرها در قهوه‌خانه: البته گاهی اوقات من نیز همراه او هستم. او برای یافتن این قهوه‌خانه تحقیق زیادی کرد. قبل از این که این جا را ببیند و دوستانی در آن پیدا کند. هفت قهوه‌خانه‌ی دیگر را نیز امتحان کرد. او به همراه سه نفر از دوستان عزیزش همیشه در همین قهوه‌خانه قرار می‌گذارند و در سر یک میز می‌نشینند: رومان آلن (Allain)، لوک (Luc) و اتین (Etienne). مانند چهار جواری که مسیحشان. هنر است. اتین تنها کسی است که شاعری است و در بانک کار می‌کند. آلن نقاشی می‌کند و با لافل تیب هنرمندانه‌ی آن‌ها را به خود می‌گیرد: پیپ. دستمال گردن تریشمی کبود، شلوار مخمل منکی رنگ، و موهای ریخته شده روی صورت. لوک، همانند رومان، راه نویسندگان را در پیش می‌گیرد: گپی می‌زنیم، شربتی می‌بوشیم. و جهان را از نو می‌سازیم! در حقیقت: آن‌ها تصمیم دارند چهار نفری به بازسازی دنیا بپردازند. و من تنها متفکرانه نگاهشان می‌کنم.

به نظر می‌رسد در طول همین شب‌هاست که علاقه‌ام نسبت به

رومان کم‌تر می‌شود و کم‌تر دوست داشتن. به معنای دیگر دوست نداشتن است. می‌دانم که در دنیا تعادلی برقرار نیست و باید کمی نظم یا بی‌نظمی در آن ایجاد کرد تا همه‌ی آفریدگانش. از هر نوع و از هر شکلی بتوانند در آن جریان داشته باشند: مانند گرگها و... اما در این قهوه‌خانه، میان این چهار چهره‌ی افتخارآفرین و شناخته شده‌ی دنیای ادبیات و نقاشی، نه گرگی به چشم می‌خورد و نه موجود دیگری؛ تنها شاهد چهار ذهن جدی و بلندپرواز هستم:

«مانعی خواهیم جهان را مرمت کنیم. فقط می‌خواهیم نظم و ترتیب خاصی به آن بدهیم تا برای خود جایگاهی مشخص سازیم: جایگاهی بسیار بزرگ و لایق، به آن اندازه که استعدادش را داریم!»

این‌طور که به نظر می‌آید. ناشران در رومان استعدادی نمی‌بینند. او کتابش را به پایان رسانده و برای پانزده انتشاراتی فرستاده است و پس از دو ماه نامه‌های رد پذیرش متعددی برای صندوق پستی ما ارسال می‌شود. رومان عر می‌زند: «هیچ کدامشان شعور ندارند. ریمبو هم در ابتدا ناچار شد تا با خرج خود نوشته‌هایش را چاپ کند و این نشانه‌ی نادانی این جمع است!»

در نتیجه می‌فهمم که هر شب این ریمبو است که در کنار من می‌خوابد و جالب این جاست که ریمبو رابطه‌ی جدانی با زنان

نداشت.

رومان دیگر رومان سائق نبود. رفتار برنجاست و متینش را از دست داده و آن سردی که در قلب او و نیز در قلب من نشسته. روی جسمش نیز تأثیر گذاشته است. من مخالفتی نشان نمی‌دهم. بسر خانوادگی محترم، جایگاه خود را به هنرمندی عبوس و بداخلاق داده است. اما در ادب او هم مانند بدخلفی‌هایش کمیودی دیده می‌شود؛ گویا جای چیزی خالی است.

من سرم را روی بالشی از پر غاز گذاشته‌ام و از پنجره، به معشوق همیشه ایستاده‌ی خود می‌نگرم. به درخت افرازی عزیزم که برگ‌هایش با ملایم‌ترین نسیم به لرزه می‌افتند. می‌توان گفت او لر من خوشبخت‌تر است. دیگر در عطر فروشی کار نمی‌کنم. ریرا شفل جدیدی در کتابفروشی پیدا کرده‌ام. زیرزمینی است در نزدیکی له هال (*Les Halles*)، مغازه‌ای برای خرید و فروش کتاب. جوانندگان برای خلاصی از کتاب‌های کتابخانه‌ی خودشان به اینجا می‌آیند. من کتاب‌ها را از هم تفکیک می‌کنم. کتاب‌های کم‌ارزش‌تر در بلاستیک و کتاب‌های نایاب و قیمتی در زوروق گذاشته می‌شوند.

رومان به نوشتن کتاب دوش می‌بردازد. عمر و ارزش کتاب اول، در حیاط خانه به پایان رسیده و کاغذ به کاغذ آن پاره شد.

در شبی از شب‌های ژانویه، شبی که هیچ خبری از برف نبود. نامداد همان شب، تمام همسایگان برهی غیرمنتظره را می‌بینند: برهی از ده‌ها نامه‌ی عاشقانه‌ی پاره‌پاره شده...

مدعوین عروسی، از کلیسا بیرون آمدند. هنگامی که جمعیت از جلوی هتل می‌گذشتند، توفان شدیدی آغاز شد. احتمالاً فریاد سافدوش‌ها سبب این توفان شده بود. افراد به سرعت خود را به هتل رساندند. مدیر هتل دستور داد تا برای همه جای گرم بیاورند. من در انتهای سالن تنها شسته بودم و روزنامه‌ای را مطالعه می‌کردم. از من خواستند تا پیششان بروم. نمی‌دانم چرا دیدن یک عروس، مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. عروس بسیار جوان بود و لباس سفیدش زیر باران خراب شده و به شکل گونی بی‌ارزشی درآمده و تاج گل بهار نارنجش پلاسیده شده بود. داماد، که او نیز سن زیادی نداشت. سردرگم مانده بود، صورت عروس جوان را با دو دستش نوازش می‌کرد (درست همچون یک حیوان خانگی!) و می‌کوشید تا آن را گرم کند و البته نگاهش کاملاً به من بود. این‌طور به نظر می‌آمد که از من خوشش آمده است و از نظرش هیچ‌گونه مشکلی ندارد که در همان حال که زنی را نسلی می‌دهد، زن دیگری را نیز دید بزند!

نوفان رفته رفته از شدتش کاسته شد. مدعوین به تدریج از جایشان برخاستند تا بول نوشیدنی‌هایشان را بگیردازند. ابتدا عروس و داماد از در خارج شدند. داماد آخرین نگاه‌هایش را نیز به من انداخت. نگاهی آزردهنده و آمیخته با تمایل و تأسف؛ گویا می‌خواست بگوید: «دوست داشتم ما تو باشم. اما می‌بینی که در حال حاضر این یکی دست و بالکم را بند کرده است.»

این نخستین باری نبود که در چشمان یک مرد چنین نگاهی را می‌دیدم. هرگاه یکی از دختران همکار را به خانه‌مان دعوت می‌کردم، همین نگاه را در چشمان رومان نیز احساس می‌کردم...

لما نه... باید مراقب افکار و تصورات خود باشم و از این فکر که گاهی به ذهنم حمله می‌کند، بپرهیزم. این فکر بسیار تأثیرگذار و اندوهگین است؛ این تصور که تمام وابستگی‌های دو نفر به یکدیگر، غیر واقعی و تلخ است. گناه به نظر می‌آید که همه‌ی احساسات ما، حتی ژرف‌ترین آن‌ها، بسیار مضحک است. زردای احساسات ما، اغلب به عشق مربوط نمی‌شود، بلکه به خودخواهی ما مرتبط می‌شود. ما فقط به خودمان علاقه‌مندیم و تنها به حال خود گریه می‌کنیم.

من نمی‌دانم واقعیت چیست؛ اما غم و غصه را به خوبی می‌شناسم و می‌دانم جنسیتی از دروغ دارند و دیگر هیچ. این

درست همان چیزی است که مادر و نیز آن مرد چاق به من آموختند. و حتی رومان در آخرین روزهای با هم بودنمان...

او شعری از آنتوان آرتو (Antoin Arton) را می‌خواند و من هم او را همراهی می‌کردم:

«زندگی زناشویی

پهنه‌ی وسیع و بی‌انتهایی دارد،

گاه ممکن است به نابودی ختم شود

و گاه ممکن است با آرامش ادامه یابد...

زندگی زناشویی

همانند حیوانی تنومند و جان‌سخت است،

و به آهستگی می‌میرد...»

من سؤالات زیادی در ذهن دارم: سؤالاتی در زمینه‌ی روح و آنچه مانع از پرورشش می‌شود که البته تا به امروز پاسخی برای آن‌ها نیافته‌ام. به این هتل آمده‌ام، تا به تمام سؤالاتم پر و بالی دهم و چشمانم را دقیق‌تر بازکنم و ببینم اندیشه، پیش از آن‌که در کتاب‌ها نوشته شود، در دنیا به سیر و سیاحت می‌پردازد و از تصاویری عکسبرداری می‌کند که ما دوست داریم آن‌ها را داشته

باشیم. حالت داماد به گونه‌ای بود که هیچ‌گاه نمی‌توان در هیچ کتابی پیرامون ازدواج آن را پیدا کرد. من خیلی زود چیزها را فراموش می‌کنم، اما این صحنه‌ها را هرگز از یاد نمی‌برم. شیوه‌ی زندگی دوران کودکی‌ام، زندگی در سیرک، باعث شد تا خیلی چیزها در این دنیا ببینم. برای افراد سیرک، خاک و علف و گل در همه جا شبیه به هم است. دلقک‌ها را به مناطق اعیان‌خشین راه نمی‌دهند. قضیه این بیست که دنیا دو بخش است. دنیای اغنیا. دنیای فقرا، بلکه قضیه از این هم تأسف‌بارتر است. به اعتقاد من دنیا تنها یک بخش است: دنیای اغنیا و در حاشیه‌ی آن، توده‌ای از زیالهای آلوده‌ی آن به نام دیگران!...

آن روزی را به خاطر می‌آورم که یک بار بدر مرا به یکی از خیابان‌های زیبای شهر بیس (Vice) برد. به دنبال هدیه‌ای برای تولد مادر بود. وارد یک جواهر فروشی شدیم. صورت من کثیف بود. از صبح با بچه‌های دیگر در خاک بازی کرده بودم. بدر، صورتش را اصلاح نکرده و شلوارش آلوده به لکه‌های روغن بود. نگاه زن فروشنده را هرگز از یاد نخواهم برد...

تجربه‌ی تحقیر شدن به همان اندازه فراموش ناشدنی است که تجربه‌ی عشق...

از ماهیت اصلی روح چیزی نمی‌دانم، اما این را کاملاً فهمیده‌ام

که روح از کدام بخش بدن تا مرز انهدام سقوط می‌کند؛ از نقطه‌ی سیاه رنگ و ریزی در مردمک چشم... بدر از آن زمانی بود که در چشمان رن فروشنده، هنگامی که بدر پسنه‌ی اسکاسی را از جیبش بیرون آورد، برقی از حنده و رضایت ظاهر شد.

نگاه انسان‌ها. از نگاه گرگ‌ها نیز ناپایداری است و آن‌چه در نگاه انسان‌ها دیده می‌شود، به مراتب وحشتناک‌تر از نگاه گرگ‌هاست.

زمان اعتبار رومان رو به پایان است. من به سرعت متوجه آن نمی‌شوم. برای این که چیزی به اتمام برسد. باید چیز دیگری آغاز گردد. و این آغاز قابل تشخیص نیست.

مدت هفت سال است که ما در کنار هم زندگی می‌کنیم و من به تدریج با این زندگی بی‌شور و هیجان آنس گرفته‌ام و یا شاید هم به آن علاقه پیدا کرده‌ام. ازدواج: چیزی شاد و پرشور و نشاط را از من گرفت و به جای آن آرامش به من بخشید. به عقیده‌ی من زندگی زناشویی همین است: پایان دوره‌ی کودکی و البته این پایان. همیشه احتمال رسیدش هست.

دیگر فرارهایم تمام شده این نکته‌ای است که مادرم به آن اشاره کرده است: و البته کاملاً اشتباه می‌کند. در طول این هفت سال فرارهای زیادی داشته‌ام که هر کدام کوتاه‌کوتاه بوده‌اند: فرارهایی که شاید در ذهن هیچ‌کس نگنجد. هنگامی که از فرار اول بازگشتم. به رومان گفتم: «دلم برای افراد سیرک تنگ شده بود. دو روز پیش آن‌ها رفتم و شاید باز هم این کار را تکرار کنم.»

هنگامی که از خلیج مون - سن - میشل (Mont - Saint - Michel) یا کلیسای هونه کومب (Hautecombe) یا او صحبت می‌کنم. تنها بیمی از حرف‌هایم دروغ است: البته من حقیقتاً در آن مکان‌ها بوده‌ام. گرچه از این فرارها به خود نمی‌بالم. ولی احساس شرمندگی نیز نمی‌کنم. هیچ کدام از این‌ها فرار واقعی نیست. پس از اشاره‌ی مادرم. در این مورد عمیقاً فکر کردم: اگر دیگر جسماً نامرئی نمی‌شوم. تنها به این خاطر است که دیگر نیازی به این نامرئی شدن نیست. ازدواج برای یک زن. خود به منزله‌ی نابدید شدن است...

رومان، همچنان به نوشتن ادامه می‌دهد. تا زمان پاسخ ناشران برای این که از سرما و بی‌غذایی هلاک نشویم. رومان در امتحان دبیری شهرداری شرکت کرد و آن را با موفقیت پشت سر گذاشت. پدر و مادر ناامید و در عین حال آسوده‌خاطر. مجدداً با پسر کوچک‌شان تماس گرفتند و هدیه‌ی عروسی‌مان را در پاکتی برایش ارسال کردند. یک چک سفید. برای خرید یک استودیوی دلخواه. در نتیجه با وجود دو حقوق و بدون پرداخت اجاره خانه. دیگر دوران فلاکت‌مان تمام شد و از این پس به راحتی می‌توانم لباس و کتاب بخرم و زن و روحم را بیاریم.

زیر در. نامه‌ای به چشم می‌خورد. ما را به جلسه‌ی مالکین

ساختمان دعوت کرده‌اند. موضوع جلسه معشوق چند ساله‌ی من. درخت افراسنت که چون دیگر نیش از حد رشد کرده با شاخه‌هایش مزاحم همسایگان. به ویژه ساکنین طبقه‌ی اول شده و نور و روشنایی حیاط را گرفته است. پایان یک روز سه‌شنبه. در اواخر ماه آوریل است. یک شب بهاری. آسمان سورمه‌ای رنگ و گل‌ها آماده‌ی شکوفا شدن. رومان. به همراه من نمی‌آید: «هر روز در اداره از این جور جلسات زیاد دارم. اگر امکانش هست. خودت تنها برو.»

یک جلسه‌ی سی نفری که من اغلب آن‌ها را نمی‌شناسم: همگی‌شان با لباس‌های تمیز و آراسته. یک روانشناس که در طبقه‌ی ما مطب دارد. یک خانم قناد. یک مأمور اجرایی و یک مازنشسته‌ی ارتش. این‌ها تنها کسانی هستند که می‌شناسم. در جلسه دیر حاضر می‌شوم. حسن می‌کسم تصمیم به قطع درخت افرا گرفته‌اند. هنوز به طور کامل ننشسته بودم که از جا بلند می‌شوم و آن‌ها را کودن و متحاور خطاب می‌کنم. خانم قناد از من می‌خواهد تا بر آنچه می‌گویم کنترل داشته باشم. مردی درشت هیکل نیز از جایش برمی‌خیزد. تا به حال او را ندیده بودم. به احتمال زیاد در قسمت محاور ساختمان می‌نشیند و از در ورودی رویرو رفت و آمد می‌کند. خطاب به همه می‌گوید: «حق با دوشیزه خانم است!»

باشنیدن عبارت «دوشیزه خانم»، نام تنم به لرزه می‌افتد. به کل از یاد برده بودم که می‌تواند این‌گونه صدایم بزنند: «حق با دوشیزه خانم است و ایشان بسیار آرام منظورشان را بیان کردند. درست است که این درخت جلوی نور را به طور کامل می‌گیرد، اما کدام یک از ما، این کار را از درخت نمی‌خواهیم؟! من برای کارهای خود به این درخت نیاز دارم. دوست دارم هر روز که از کنارش می‌گذرم، برگ‌هایش را ببینم. این درخت را می‌توان یکی از اولین و بر سابقه‌ترین ساکنین این ساختمان دانست. بنابراین سن زیادی دارد و تا جایی که من می‌دانم، هیچ کدام از ما دوست نداریم بیرهایمان را نابود کنیم؛ تنها به این بهانه که سایه‌شان مزاحم آسایش‌مان می‌شود! به شما هشدار می‌دهم، هر کس که فقط به یکی از برگ‌های این درخت دست بزند، با من طرف است. کاملاً جدی می‌گویم. من هم مانند این دوشیزه خانم معتقدم که برای خیلی از چیزها نمی‌توان خون سرد بود.»

مرد درشت هیكل دور نیز به آهستگی چرخ می‌زند و در مقابل ساکنین آبارنمان می‌ایستد. من پیشنهاد می‌کنم در این زمینه رأی بگیریم و حتم این جلسه‌ی بی‌اهمیت را اعلام کنیم. سرانجام تصمیم گرفته شد. درخت افرا قطع نگردد و سال آینده مجدداً در این مورد جلسه‌ای داشته باشیم.

مرد درشت هیكل مراد دعوت می‌کند تا به مساحت بیروزی‌مان در خانه‌اش جشن کوچکی برگزار کنیم. توصیف وضع و شکل خانه‌اش از نوام خارج است. یکی از اتاق‌ها که برده‌ی سبز و خال خالی در آن نصب شده است و اتاق دیگری که هیچ‌گونه اثاثی در آن نیست. مگر یک تختخواب. با هم هیچ صحبتی نکردیم و من احساس عشق را در خود دریافتم. مفهوم عاشقی را می‌فهمم. گرچه هیچ‌کس آن را به من نیاموخته است. شوهر هفت ساله و دوستان چند روزه نتوانستند آن را به من آموزش دهند. آنچه بیش از این اتفاق افتاده، هیچ است: گویا من هنوز از دواغ نکرده‌ام و باکره باقی مانده‌ام.

بیش از بیست و چهار سال سن ندارم و این، سن جاودان عشق اول است.

باطری‌های جدیدی که برای مرد چاق کار گذاشته‌ام، دوباره او را سرزنده و شاد کرده است. این روزها سه چیز آرامش می‌کند: نوشتن، نوشیدن، گوش کردن به موسیقی. دو مورد اول مادی است: جوهر و نوشیدنی، اما سوئی از جنس این دنیا نیست؛ شاید چیزی از جنس هوا باشد: پروازی شادمانه...

شب‌ها طوری به این آهنگ گوش می‌کنم که گویی در برابر یک معادله‌ی پیچیده‌ی ریاضی سردرگم مانده‌ام. این موسیقی به راحتی می‌تواند بر زندگی سخت و بی‌هیجان و ملامت از خستگی و بی‌حوصلگی و انتظار من غلبه کند. قصدش فراموش کردن این روزهای عادی نیست، اما روح، قدرت و نقطه‌ی صعودش را از آن می‌گیرد. ابتدا به سادگی و با زبانی نامفهوم و صدای لمس انگشتان روی تارهای ویلون، و ناگهان همه چیز درهم می‌تند تا در اوج هوایی پاک و تازه به پرواز درآید.

امشب مدیر هتل در اتاقم را زد و از من خواست تا صدای موسیقی را کم تر کنم: گویا چند تن از میهمانان هتل اعتراض

کرده‌اند. چون صدای موسیقی واقعا بلند بود: من صدای در را نشنیدم. بنابراین خود وارد اتاق شد و مرا در حالی که با مرد چاق صحبت می‌کردم مشاهده کرد. ابتدا ترسید و من بیر... سپس به او گفتم که به منظور نوشتن کتابی به این جا آمده‌ام و موسیقی آنچه را که می‌خواهم بنویسم به من الهام می‌کند و همان لحظه صدای موسیقی را یابین آوردم. چهره‌ی شادی به خود گرفت: گویا به پاسخ سوآلی که از ابتدای استقرارم در این هتل نمی‌توانست برسد دست یافته بود: «زن زیبایی مثل شما، چرا باید به این نقطه‌ی دورافتاده بیاید؟ می‌خواهد کدام عضه‌اش را ببوشاند؟» از هدف من خوشش آمد. مرا دعوت کرد تا برای بهار فردا مهمان خانواده‌اش باشم.

فردای آن روز به هنگام خوردن دسر به من گفتم: «مفهوم الهام بخشیدن را کاملاً درک می‌کنم. اینک هتل فصل کسادی خود را می‌گذراند و مهمانان زیاد بیستند. اما به مهمانان آینده در مورد موسیقی توضیح خواهم داد. می‌توانید به موسیقی‌تان به هر شکل که دوست دارید گوش دهید و دیگر در این زمینه حرفی نزنیم.» همین چند ساعت پیش در حین گردش. خون دوران کودکی‌ام در رگ‌هایم جوشید: خون فرار و آزادی!... از کنار خانه‌ی سالمندان می‌گذشتم. وارد آن شدم. پیرزن‌های زیادی با لباس خانه در

راهروها پرسه می‌زدند. مشغول صحبت با خانمی شدم که در سالن تلویزیون تماشا می‌کرد و آب‌نبات می‌خورد. به نظر می‌آمد. حدود هشتاد سال داشته باشد. به من گفتم: «این خیلی وحشتناک است که فقط پیرها در این جا سکونت دارند.» و من تنها لیجندی زدم...

حرفش را به خوبی درک می‌کردم. مهمترین مشغله‌ی فکری این زن یک سگ بود: سگ زردی که چند ساعتی در راهروها سرگردان بود و هیچ‌کس نفهمیده بود که از کجا آمده. زیرا ورود حیوانات و مردها به این مکان ممنوع می‌باشد! مردها نیز در ساختمان مقابل و مشابه همین ساختمان محبوبند و مدام از این ساختمان تا آن ساختمان اتفاقاتی رخ می‌دهد: دلخوری‌ها، قهرها، حمایت‌ها، آشتی‌ها، مثل هر جای دیگری...

این اشتباه است که می‌گویند سن، عقل انسان را زیاد می‌کند. عقل به گذشت زمان مربوط نمی‌شود. بلکه با دل مرتبط است و دل به زمان بستگی ندارد. به پیررن قبول دادم محمداً به ملاقاتش بروم: زیرا او مادرخوانده‌ام در شبانه‌روزی را برایم تداعی می‌کرد...

سه سال با عشق درشت هیکنم، زندگیم را ادامه دادم:
البته به ظاهر سه سال و در واقع به مدت سه قرن...

توانایی حرف زدن از این عشق را ندارم. تنها می توانم به ستایش
آن بپردازم. شاید صفحات قبل را تا به این جا سیاه کردم که به این
قسمت برسم: یا شاید تمام جملات قبل را واژه به واژه نوشتم تا
این جمله را خلق کنم. جمله‌ای به درازای سه سال، تنها با یک
ویرگول، و بدون نقطه‌ی پایان؛ جمله‌ای مانند عشقی سه ساله و سه
قرنی: جمله‌ای برای بیان آن چه قابل بیان کردن نیست...

سرمستی عجیب و خارق‌العاده‌ای که در وجودم موج می‌زند و
به من نشان می‌دهد که آن چه «من» خوانده می‌شود، تا چه حد
کوچک و بی‌ارزش و بی‌ثبات است. گویی بیش از این عشق منوآند
شده‌بودم؛ گویی با این عشق از یک دنیا به دنیایی دیگر رسیده‌ام؛
از یک نیستی به نیستی دیگر. نخستین نیستی، سه‌مگین و غمناک
بود، و دومی ناگهانی، روشن و پر نشاط؛ مانند آغاز یک قطعه‌ی
موسیقی... مانند لرزش انگشتان روی ساز و خلق آثار.

این اولین چیزی است که از «غول» می‌آموزم. اسم حقیقی او
لبان (Alban) است. اما من غول صدایش می‌کنم. این نام بیشتر
به او می‌آید. در قلب او خودم را آن‌گونه احساس می‌کنم که در
بیج و خم‌های تاریک جنگل؛ و نخستین چیزی که از او می‌فهمم،
عشق جنون‌آمیزش به باخ است. غول من شبانه‌روز به موسیقی باخ
گوش می‌دهد. کوهی از صفحات گرامافون نزدیک نختخواب
اوست، تمامی آثار باخ با اجراهای مختلف.

اوایل فقط نگاه می‌کنم. اما هیچ چیز نمی‌شنوم. اوایل هنگامی
که وارد می‌شوم، باخ از اتاق خارج می‌شود و با هم از آستانه‌ی در
می‌گذریم. اوایل وقتی در آن جا هستیم، غول دیگر صفحه موسیقی
نمی‌گذارد. از این کار او احساس غروری وصف ناشدنی در من
غلبه می‌کند و من به این نتیجه می‌رسم که از قدرت و نفوذی
خاص برخوردارم و می‌توانم جایگزین موسیقی باخ باشم! حضورم
به همان اندازه روشن و واضح است که آوای گروه کر، ویلون‌ها و
دیگر سازها. می‌توانم قسم بخورم که همین‌گونه تصور می‌کنم. اگر
همیشه، همان چیزی را که در ذهن‌مان وجود دارد بیان کنیم،
زندگی جالب‌تر نشان داده می‌شود.

با رومان نیز همین‌گونه برخورد می‌کنم و از احساسم نسبت به
غول می‌گویم. این آخرین شیوه‌ی من برای علاقه‌مند شدن به

رومان است؛ و شاید آخرین فرصت... هیچ ملاحظه‌ای نباید در کار باشد؛ نباید از همسر کوچکم، یک بیمار کوچک، یک فرزند کوچک و یا یک معلول کوچک سازم: «رومان! می‌دانی در قلبم نقطه‌ی سفیدی همانند برف ایجاد شده؟ تمثیل زیبایی است، مگر نه؟ اما این یک تمثیل نیست... دقیقاً همین‌طور است که می‌گویم، شاید درک نکنی، اما یک نقطه‌ی سفید برمی، حرف عاقلانه‌ای برای گفتن ندارد. تنها می‌تواند در طول زندگی کوتاه مدّتش، رقص‌کنان آب شود. اگر دوست داشته باشی، می‌توانم به شکلی دیگر آن را بیان کنم، به شکلی که شاید مطابق میل تو نباشد. من امشب سرشارم و از تو چیزی را به سرقت نبرده‌ام. من هدیه‌ای گرفته‌ام که آن هدیه را تو به من نداده‌ای. البته این تقصیر من و تو نیست. هیچ‌کس این توانایی را ندارد که همه چیزهای دنیا را به کس دیگری بدهد. هیچ‌کس نمی‌تواند برای دیگری کاهی باشد. هیچ‌کس خداوند نیست... اما این بار کسی پیدا شده تا مرا سرمست و آزاد سازد. اگر دوستم داری، باید ناراحت شوی، مگر این که بخواهی همانند همسران فریب خورده زندگی کمی؛ یک زندگی تکراری و آلوده... مشتری کتابفروشی را به خاطر داری؟ آن مرد کوتاه قدی که مرا بیش از حد خندانند؟ مردی که احساساتش با شکست مواجه شده بود؟ هنگامی که با صدایی

آرام، از غم و غصه‌هایش برایم گفت: «همسر بنده!» وضعیت مساعدی ندارد و من در آن لحظه نتوانستم نخندم. رومان به من بگو، تو که تصمیم نداری از این‌گونه حرف‌ها به من بزنی، من حلوی خود آن مرد، آن‌طور خندیدم و او را به شدت ناراحت کردم. خوب، آخر طوری از همسرش حرف می‌زد که انگار از زمینی در فلان کشور یا دردی سخت و لاعلاج صحبت می‌کند؛ رومان بهتر است بدانی تمام رویدادهای واقعی زندگی ما، به‌طور محفیانه غارت شده است. قدم زدن زیر بزم باران، لذت بردن از صدای کفشی در خیابان، انتخاب یک عبارت از کتاب و قرار دادن آن روی قلبمان، میوه و قهوه خوردن کنار پنجره، و خیلی چیزهای دیگر...

به جرأت می‌توانم بگویم که تمام این‌ها عین خیانت است؛ چراکه از جهان بیرونی لذتی می‌بریم که آن را از همسرمان هدیه نگرفته‌ایم؛ و این درست همان کناری است که تو با نوشتن کتاب‌هایت به هنگام خواب من انجام می‌دهی...»
آری، با رومان به همین شکل صحبت کردم...

در طول این سه سال، اتفاقاتی رخ داد. البته برای همه رخ داد. حتی برای باخ. هنگامی که به ملاقات غول می‌رفتم، باخ دیگر آن جا می‌ماند و امروز این موسیقی، تنها یادگاری است که از عشق

درشت هیکنم برآیم به یادگار مانده است. به نظر من که یادگار بسیار زیبایی است. تابستان بود و بجزره کاملاً بار: برگ‌ها درخت افرا، پوست بدنم را قلفک می‌داد. رومان همچنان می‌نوشت. ولی نه به اندازه‌ی آن زمان. سبک او تغییر کرده بود و نوشته‌هایش دیگر از خود او جریان نمی‌گرفت. خودش را پاک از یاد برده بود. او با نوشتن، به سوی شادمانی‌های فوق‌العاده می‌رفت و با شاید می‌نوشت تا دیوانه نگردد. سرانجام یکی از کتاب‌هایش چاپ شد. اما برای من دیگر فرقی نمی‌کرد. رومان در نظر من دیگر مرده بود...

من هرگز به فکر ازدواج با غول نیفتادم. من که نمی‌توانم با هر آنچه سبب شور و نشاط می‌گردد ازدواج کنم! چون در این صورت دوباره گرفتار خواهم شد...

فراموش کردم از وضعیت غول برایتان بگویم. غول من، یکی از چیره‌دست‌ترین نوازندگان ویلون سل در گروه ابرای باریس است. او دو آپارتمان دارد: یکی کوچک و یکی بزرگ و من هرگز آپارتمان کوچک او را ندیدم. غول همیشه مخالف رفتن من به آن جا بود. زیرا آن جا را فقط متعلق به خود و ویلون سلش می‌دانست. ما در آپارتمان بزرگ یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. غول، هیچ‌گاه ویلون سلش را به آپارتمان بزرگ نمی‌آورد. او می‌گوید برای این

که بتواند به نوازندگی‌اش فکر کند. باید به تک‌تک برگ‌های درخت افرا بنگردد. او آن قدر به این برگ‌ها نگاه کرده که تمام برگ‌ها را می‌شناسد. به من می‌گوید: «این تماشای دقیق، همان اندازه مهم است که خود یک ویلون سل...» من همین حرف‌های جالب و عجیبش را دوست دارم. «هیچ کاری نکنیم. تا بتوانیم کارهای خوبی را انجام دهیم...»

این گفته، تصویری از دوستی‌ام با غول را نشان می‌دهد. اعلام نتیجه‌ی ماجرا، پیش از آن که اتفاق بیفتد. از غول می‌آمورم که ویلون سل نزنم تا بعدها، نواختن آن را بهتر یاد بگیرم؛ می‌آمورم که مورد علاقه قرار بگیرم تا دیگر به عشق و محبت دیگران محتاج نباشم؛ تا سرانجام به جایی برسیم فراتر از تمام احساسات. و شاید چیزی غیر از احساسات. به کجا خواهیم رسید؟ شاید به خود عشق... مثل امروز و در این هتل. سرشار از شور و نشاط. یکه و تنها و عاشق عشقی که همه جا در دسترس ما قرار دارد، بدون آن که همچون بیماران به یک نفر محتاج باشیم؛ و عاشق آن عشقی که دیگر به هیچ‌کس، نه پدر، نه همسر، نه حتی به خود معشوق وابسته نیست.

عشق به کلبه‌ی کوچکی می‌ماند که من در مدت این سه سال، به مرور وارد آن می‌شوم و می‌آموزم که همه چیز و همه کس را

دوست داشته باشم. پس در انتظار چیز دیگری زندگی می‌کنم و در واقع زندگی نمی‌کنم، بلکه فقط می‌سوزم و آن دو نیز با من می‌سوزند...

چند روزی است که با صحبت کردن مشکل پیدا کرده‌ام. دوست ندارم حرف بزنم و بیشتر از آن، دوست ندارم دیگران با من حرف بزنند. با مدیر هتل، فقط سلام و احوال‌پرسی و کمی لبخند رد و بدل می‌شود؛ با اطرافیان دیگر نیز به همین شکل. حتی با فروشندگان شامپانیول (*Champagnole*)

شامپانیول، بزرگ‌ترین شهر این منطقه است. من مایحتاج خود مثل شکلات، روزنامه و سیگارم را از این شهر تهیه می‌کنم. به روزنامه‌ها علاقه‌ای ندارم، اما هر روز به امید خواندن مطلبی جدید و علمی آن‌ها را خریداری می‌کنم، ولی بی‌فایده است و فقط دندانم را کثیف می‌کنم. آنچه باعث تعجبم می‌شود، سرعت عملی است که افراد برای نوشتن این اخبار، در هر زمینه‌ای به خرج می‌دهند. در یک زندگی عادی و معمولاً فنا شده، حوادث زیادی رخ نمی‌دهد و برای بیان همین حوادث کم نیز به سال‌ها وقت نیاز است. اما در روزنامه‌ها عبارات و کلمات به محض وقوع حوادث نمایان می‌شوند؛ در نتیجه چیزی جز همه‌مه اتفاق نمی‌افتد.

شاید مثل همیشه قضیه‌ی یول در میان باشد و هر روز باید تعدادی صفحه با قیمتی مشخص سیاه شود. همان داستان تکراری یول و کار و اضطراب...

چند روز پیش، مجدداً به خانه سالمندان رفتم. پیرزن باز هم تنها، مقابل تلویزیون نشسته بود. آب‌نبات‌هایی را که برایش برده بودم، با شتاب از دستم گرفت. در کنارش نشستم و به همراه او برنامه را نگاه کردم. مجری برنامه بسیار زیبا، خوش‌تیپ و خوش‌بیان بود و از زن هنرپیشه‌ای که به عنوان مهمان آورده بودند، سوالاتی می‌کرد. در میان سوالات پرسید: «عرض کنید قرار است به جزیره‌ای بی‌سکنه سفر کنید و فقط مجبورید یک نفر را با خود به همراه ببرید. کدام یک از این دو نفر را به عنوان همراه انتخاب می‌کنید؟ مردی که عاشق شماست. اما شما هیچ حرفی برای گفتن با یکدیگر ندارید و مردی دیگر که هرگز عاشق شما نخواهد شد. ولی می‌توانید در هر زمینه‌ای با او صحبت کنید.»

زن هنرپیشه، برخلاف تصور مجری در جواب گفت: «مردی که می‌توانم با او صحبت کنم.» مجری جوان شگفت‌زده علت را پرسید. زن پاسخ داد: «عشق همیشه نمی‌ماند. اما تا آخر عمر می‌توان صحبت کرد!»

من هم دوست دارم از این حرف زدن‌های اجباری رهایی یابم.

دل‌م می‌خواهد زندگی کنم، اما در سکوت. سکوت آن چیزی است که من به آن علاقه‌ی بسیاری دارم: آخر سکوت هم مانند عشق است. همه‌ی عمر تلاش می‌کنیم تا از این دو اجتناب کنیم، اما به آن سکوت آزاردهنده‌ی پدرم و نه آن سکوت خسته‌کننده‌ی خانه‌ی سالمندان. بلکه سکوتی همچون سکوت علفزارها یا سکوتی که در تمام صفحات سفید و پاک بهفته است.

پیرزن جرت می‌زد. یکشنبه بود و سالن خلوت خلوت. می‌توان گفت در این خانه‌ی سالمندان، هر روز یکشنبه است. به در و پنجره‌ها، به شیشه‌ی گرد و خاک گرفته و به صندلی‌های خالی نگاهی انداختم. فلاکت در این سالن نبود، بلکه در صفحه‌ی تلویزیون بود، آن جا که مجری جوان همچنان خودنمایی می‌کرد. همین جعبه جادویی که در مقابل عشق و سکوت مانعی قرار می‌دهد.

قبل از این که به هتل بازگردم، قهوه‌ای در یکی از قهوه‌خانه‌های شامیانبول می‌خورم. دختری که قهوه را جلویم گذاشت، شباهت زیادی به ایزابل گرلوویل داشت: ایزابلی که هرگز نفهمیدم چه سرپوشنی پیدا کرد. دسترسی به او ندارم. ریزا دیگر نمی‌دانم کجاست. دنیای عجیبی است... از جایگاه مردگان می‌شود مطلع شد، اما از جایگاه رنده‌ها حیر.

دو ساعت، بی‌هدف در ایوان قهوه‌خانه نشستم. آرامش عجیبی بود. این لولآخر در پاریس، در تمام خیابان‌هایش، در تمام صداها و حتی مردمش ولع پول را حس می‌کردم؛ پولی که جستجویش می‌کنیم و فوراً به فکر خرج کردن آن می‌افتیم.

مدیر هتل، برای مدتی انومبیلش را به من قرض می‌دهد تا بتوانم راحت‌تر به گشت و گذار به ویژه در اطراف دریاچه بیردازم. گاهی خود او نیز همراهی‌ام می‌کند. در طول راه زیاد صحبت نمی‌کنیم و همین فرصتی است تا بتوانم در طول راه کمی استراحت کنم. صحبت کردن، وابستگی به همراه دارد و شاید سبب تشکیل خانواده‌ها گردد! چون در سیرک رشد کردم. هرگز خانواده محدودی نداشتم. بنابراین جامعه خانواده را شکل نمی‌دهد. بلکه آن خداست که سرنوشت‌ها را یک بار برای ابد، تعیین کرده است.

من تصمیم ندارم در این هتل خانواده‌ای پیدا کنم. دیگر نیازی به داشتن پدر و مادر و حتی شوهر ندارم. همه این‌ها را به اندازه‌ی کافی تجربه کرده‌ام. به تنها چیزی که نیاز دارم این است که هوای خنک و پاکیزه را در اعماق وجودم احساس کنم و چشمانم را با رنگ سبز درختان کاج و صنوبر بیلورایم. خودم را همانند چکاوکی می‌بینم که ساعتی بیش بر فراز علفزار پرواز

می‌کرد؛ چکاوکی که آزاد و نغمه‌خوان، با تکان دادن بال‌هایش به سرعت از زمین به سوی آسمان اوج می‌گرفت.

تا دیروز، آن گرگ آرام و خواب‌آلود پشت میله‌های قفس بودم و امروز، این چکاوک نغمه‌خوانی هستم که در فضای سرسبز دشت و آبی بیکران آسمان، به پرواز درآمده‌ام.

دیروز در قفس، امروز در آسمان...

خوب است، در حال پیشرفتیم!

تی تاتی... تی تاتی... تی تاتی...

این آوازی است که وقتی جمندان به دست، از پله‌ها بالا یا پایین می‌روم با خود رمز می‌کنم. این‌ها قسمتی از نت‌های یک ترانه‌ی مرد چاق است: «ای عیسیای مسیح، مرا یاری کن تا همیشه شاد بمانم.» تی تاتی... تی تاتی...

همیشه شادم. گرچه شاید مسیح در این میان هیچ دخالتی نداشته باشد. اما همیشه شادم، حتی اگر اخم‌ها درهم کشیده و درها به رویم بسته می‌شود.

سرانجام، رومان پس از سه سال تصمیم قطعی‌اش را گرفت. او سه جمندان و دو ساک دستی‌ام را در راه‌پله روی هم چیده است. وقتی بازشان می‌کنم، تمام وسایل و حتی کتاب‌هایم را می‌بینم. تمامشان منظم و مرتبند و این نشان دهنده‌ی ادب اوست. رومان می‌توانست تمام وسایلم را روی پله‌ها پرت کند.

سه جمندان و دو ساک دستی و من تنها دو دست دارم. دنبال غول به راه می‌افتم. او نوک پا، نوک پا قدم برمی‌دارد و من به

آهستگی با او صحبت می‌کنم. کسی که نمی‌داند و به اعتقاد من نباید شیطان را وسوسه کرد. همه چیز. حتی عقل و نزاکت هم حد و حدودی دارد. دوست ندارم رومان را ببینم که به نوازنده‌ی محبوبم حمله‌ور شده است.

چند لحظه بعد به لبه‌ی یسجره. پشت به درخت افرا تکیه داده‌ام و در حالی که سکوت کرده‌ام. به موسیقی «مصیبت مسیح» گوش می‌کنم. عول هم در سکوت، شربتی می‌خورد و سیگاری می‌کشد. پس از این که موسیقی به پایان می‌رسد، او را از این نگرانی فکری نجات می‌دهم. فقط یک هفته تا دو هفته پیش او خواهم ماند. تا زمانی که یک آپارتمان پیدا کنم.

یک بار ازدواج کردن در زندگی. برای یک عمر بس است. ازدواج دوم. لشتباهی محض است. هر چه بیشتر حرف می‌زنم. غول را آرام‌تر می‌کنم. اما هنگامی که می‌گویم تصمیم دارم مرد چاق را نیز به همراه خود ببرم. اخم‌هایش را در هم می‌کشد. ادامه می‌دهم: «البته صفحه‌ها را نمی‌برم. فقط شادی حاصل شده از آن را با خود می‌برم.» من بدون صفحات گرامافون هم می‌توانم آن‌ها را گوش کنم: کافی است چشم‌هایم را ببندم و کمی تمرکز کنم و به آهستگی نفس بکشم. در نتیجه همه‌ی امواج آن به من می‌رسد:

تی‌تاتی... تی‌تاتی... تی‌تاتی....

شاید به نظر مسخره بیاید. اما هرگز این‌گونه نیست. من حتی لحظه‌ای هم از آمدن خود بشیمان ندمم و به فکر بازگشتن به طرف رومان نیفتادم. شاید این نشان دهنده‌ی ضعف من باشد و شاید هم لطف خداوند است که شامل حال من شده است. در هر حال من این‌گونه‌ام: هرگاه چیزی را به من می‌دهند، آن را می‌گیرم و هرگاه چیزی را از من می‌گیرند، دیگر تمایلی به آن ندارم. در حقیقت، به سادگی می‌توانم هر چیزی را ترک کنم. از خود می‌پرسم اگر یک پسر بودم. آیا ممکن بود شیفته‌ی چنین دختری شوم؟ یا چنین خصوصیات اخلاقی و این‌گونه سرد و بی‌احساس؟ نه. «سرد و بی‌احساس» واژه‌ی مناسبی نیست. عبارت «بی‌تفاوت» تناسب بیشتری دارد. آری من قلب بی‌تفاوتی دارم و همین بی‌تفاوتی را نیز در قلب غول احساس می‌کنم. تصمیم دارم دیگر او را نبینم. تصمیمم را به او نمی‌گویم. او خودش به سادگی حدس می‌زند. من به سوی عول کشیده شدم تا از وجود «او» بی‌دیگر خلاصی یابم و او نیز از شر من خلاص گردد و اینکه که یکی از آن دو از میانه‌ی راه کنار کشیده است. بهتر این است که دیگری هم کنار بکشد.

من به سرنوشت معتقد نیستم. اما شاید تمام حوادثی که برای ما رخ می‌دهد را همین سرنوشتی که من به آن اعتقادی ندارم پیش

رویمان قرار می‌دهد. من هر چیز و عکس هر چیز را قبول دارم. شاید به همین تفکر می‌گویند. همه‌ی ما به شکلی، در زندگی یکدیگر مؤثریم و من فکر می‌کنم اصلی‌ترین هنر این است که همیشه فاصله‌ها را حفظ کنیم. اگر بیش از حد به هم نزدیک شویم، می‌سوزیم و اگر بیش از حد از یکدیگر دور شویم، یخ می‌بندیم. باید بیاموزیم که فاصله‌ی مناسب را حفظ کنیم و از آن جا تکان نخوریم. این آموختن نیز همانند دیگر چیزهایی که از اعماق وجود می‌آموزیم، تنها با تجربه‌ای سخت امکان‌پذیر است. باید ثابت آن بهایی بپردازیم تا متوجه‌اش شویم.

این اولین درس دوران کودکی‌ام بود. تشخیص زمان را روی ساعت با همین شیوه آموختم. حدوداً سه ساله بودم. یک ماه کامل. مادر هر روز به مدت دو ساعت از خانه بیرون می‌رفت و من هرگز نفهمیدم به کجا... پدر نیز باسحم را نمی‌داد. آن روزها چهره‌اش تغییر کرده بود و نه یاد دارم که از آن چهره می‌ترسیدم و اگر مادر نمی‌آمد...

پدر توختم را به ساعت دیواری جلب می‌کرد: «حواست باشد. هنگامی که عقربه‌ی کوچک روی این عدد و عقربه‌ی بزرگ روی این عدد قرار بگیرد. مادرت همانند همیشه شاد و سرزنده بازمی‌گردد...!» خواندن ساعت را این‌گونه آموختم و نیز خیلی

چیزهای دیگر را: با حس فقدان و عذاب...

عذاب کشیدن را دوست ندارم: همان‌طور که هیچ‌کس دوست ندارد. اما باید بدیرفت که آموزگار بسیار لایقی است اما تمام عمرمان را با نابودی افرادی سپری می‌کنیم که به آن‌ها نزدیک می‌شویم و در این راه خود را نیز نابود می‌کنیم. خوشبختی و موفقیت در این است که با محافظت از خود و شادکامی‌ها و عطف‌نمان، این نابودی‌ها را از سر بگذرانیم: در این است که گرچه فنا شده‌ایم، اما زنده بمانیم.

پس از یک هفته، سوئیت قشنگی پیدا می‌کنم. بعد از این که یک شب در آن جا می‌خوابم. متوجه می‌شوم که سوئیت خالی نیست. بلکه پر است از رومان. عول و حتی خودم...

خاطراتی سخت و دردناک در ذهنم بیدید می‌آید: ما برای هرگز نمی‌توان اتاقی حالی برای زندگی پیدا کرد. زیرا روح و خاطرات ما قبل از خودمان وارد آن‌ها می‌شوند. فردای آن شب با مادر تماس می‌گیرم. یک ماه امتراحت در اتاق دوران کودکی‌ام را ترجیح می‌دهم. آن اتاق با منظره‌ای از قبرستان. آرامش بیشتری به من می‌بخشد. از پایتخت بیرون می‌آیم. قطار از حومه‌ی شهر می‌گذرد. آخرین ایستگاه و کمی دورتر از آن خانه‌ی ما. گرچه آن خانه هم خالی نیست. خوب می‌دانم در آن جا چه چیزی در

انتظارم است کمی شادی و آرامش معصومانه و یک موسیقی

قدیمی ..

تی تاتی... تی تاتی... تی تاتی...

«ربه‌گا، لباست را از تن درآور، دیگر بی‌شوهر شده‌ای.»
این عبارتی است از انجیل یا تلمود^۱. یادم می‌آید که آن را در
آغاز یک کتاب عارفانه خوانده بودم. از آن کتاب، جر همین
عبارت چیزی به خاطر ندارم. امروز دوباره این جمله را به یاد
آورده‌ام و این جمله، مانند گنجشکی در کنارم پرواز می‌کند و تا در
خانه دوران کودکی به همراهم می‌آید.

گلفروش، در حالی که تکه اسفنجی در دست دارد به استقبالم
می‌آید؛ گویا ظرف‌ها را به تنهایی می‌شوید. مادر به دادگاه رفته و
عصر بازمی‌گردد. دوقلوها هوز همانند یک آیین زندگی می‌کنند.
یکی از آن‌ها، به تازگی در آزمون گواهینامه‌ی رانندگی - به نام
برادرش که قادر نبود در امتحان سنگ‌چین موفق شود - شرکت
کرده بود. البته با ناکامی! زیرا دستش رو شده است. اما ریاد نگران
کننده نیست و فقط باید جریمه‌ی سنگینی را متحمل شود. اما

۱- *Talmud*: کتابی شامل مجموعه‌ی احادیث و سننهای یهودی "م"

«بدر کجاست؟» گل فروش پاسخ می‌دهد: «همان جایی که همیشه هست: داخل قبرها!»

به سرعت وارد اتاقم شدم. وسایل را روی تخت خواب برتاب می‌کنم. به آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین می‌روم و باعجله کالباس و کنسرو می‌خورم. اما هنوز احساس گرسنگی می‌کنم. تصمیم می‌گیرم اسپاگتی درست کنم. مادر به من آموخته که چگونه می‌توانم یک اسپاگتی باب میل درست کنم. باید گهگاه یک دانه اسپاگتی را از قابلمه بیرون آورده به طرف دیوار برتاب کنیم: اگر به دیوار چسبید، یعنی به اندازه‌ی کافی بخته است! بدر وارد آشپزخانه می‌شود و درست قبل از آن که اسپاگتی به او برتاب شود، خود را کنار می‌کشد. از قیافه‌اش می‌شود فهمید که بداخلاق و گرفته است. ما دوباره به ده سال پیش بازمی‌گردیم. من در آزمون ازدواج، ممره‌ی قبولی نگرفته‌ام. آقای رومان، دبیر افسه‌ی امتحان، اصلاً از من رضایت ندارد و بدر معتقد است که من باید تلاش بیشتری در این زمینه می‌کردم؛ اما من مطمئنم که به اندازه‌ی کافی تلاش کرده‌ام و در عوض، درس‌های دیگر را با موفقیت پشت سر گذاشته‌ام: مثل درس خنده، خواب و حتی خیالیابی! اما خوب، در ازدواج نتوانستم موفقیتی کسب کنم. انسان در برخی چیزها استعداد ندارد اما بدر، مانند همیشه مدافع

معلم‌هاست: بنابراین سه نقش بدر، معلم و همسر، وجه اشتراکی با یکدیگر دارند! پروردگارا... ما را در آزمون کسانی که ما را مورد امتحان قرار می‌دهد، پیروز گردان!!

به بدر می‌گویم وقتی مادر بیاید، همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم. او و گل فروش، مات و مبهوت به هم می‌نگرند و هر کدام به سرکارهایشان بازمی‌گردند.

بعد از ظهر در خانه تنها می‌شوم. راستی چند وقتی می‌شود که لذت تنهایی را نچشیده‌ام. روی تخت دراز می‌کشم. این لحظات به نظرم شیرین‌ترین لحظات است: درست مانند لحظات شروع عشق. شب به بدر که می‌غرد و به مادر که می‌خندد اعلام می‌دارم که ازدواجم پایان یافته است. از غول چیزی نمی‌گویم، چون به آن‌ها مربوط نمی‌شود. آن‌ها هم برای خود یک گل فروش دارند! ربه‌کا: لباس عروسی‌اش را از تن درمی‌آورد و سه لیوان شربت خنک می‌نوشد. ربه‌کا تصمیم دارد چند هفته‌ای را استراحت کند. زیرا ازدواج و بلافاصله طلاق، حسستگی زیادی را به دنبال دارد. فردای آن روز، رومان از راه می‌رسد. من با مادر به خرید رفته‌ام. رومان در میان قبرها مرا جست و جو می‌کند. بدر را می‌بیند و در مورد بی‌قید و بندی زن‌ها با او به گفت و گو می‌پردازد. بدر سن از مدتی به من می‌گوید: «رومان نمی‌تواند پسر دوست داشتنی‌ای

اشد. هنگامی که منتظر نو بود. یک پاکت سیگار را تمام کرد و ته
مأم سیگارهایش را درون قبری که من مشغول کندنش بودم
بی انداخت. این رفتار زنده‌ی او مرا آزار داد. درد عاشقی و ناکام
ماندن از آن نباید باعث شود که انسان اجازه‌ی هرکاری را به
خودش بدهد.»

در همان لحظات که پدر و رومان با هم گفت و گو می‌کنند،
لحظه‌ای از بازگشت من جوشحال و سررنده بود در معارزه‌ها مرا با
وستانش آشنا می‌سازد. مادر همیشه از این که فرزندان را در
نال تکاپو می‌بیند شادمان می‌گردد: حال می‌خواهد این تکاپو از
تضار شدن در دادگاه یا در شهرداری باشد! مادر به خوبی
می‌داند که ما از ملانک نیستیم. اما این همانند رازی بین او و
بنادیش باقی می‌ماند. حتی شوهرش - به عنوان پدر -
من اجازه را ندارد تا به رفتار فرزندان با دیده‌ی انتقاد بنگرد.
نظ خود لو حق دارد اشکالات رفتاری ما را گوشزد کند. این حق
بست و لطفش در این جاست که هرگز از این حق استفاده
نمی‌کند!

به اعتقاد من، تنها عشق پراهمیت و بالارزش، عشق مادری
ست. مدتی است که در مورد عشق به ابهاماتی رسیده‌ام، بدون آن
به جویی برای آن‌ها داشته باشم. اما در این مدت، در مقابل

رومان، عشقی وجود ندارد. حتی حاتم کروکی هم نیست. تنها
ربه‌گاست که لباس عروسی‌اش را از تن درآورده و لباس‌های
دوران کودکی‌اش را پوشیده است. او دیگر از داستان‌هایی که
برایش تعریف می‌کنند چیزی نمی‌فهمد. بدون تردید در این
داستان‌های شکایت‌آمیز، چیزی برای فهمیدن وجود ندارد. پدر و
مادر، در طبقه‌ی پایین نشسته‌اند و به احتمال زیاد، صدای بحث و
جدل ما را می‌شنوند. رومان را به اتاقم می‌برم. صدای ما احتمالاً به
گوش مردده‌ها هم می‌رسد.

ساعت‌ها، همان آهنگ تکرار می‌شود. نه آهنگی از باخ، بلکه

این بار آهنگی از بیزه^(۱) (*George Bizet*):

«اگر تو مرا دوست نداری،

من تو را دوست دارم و اگر دوست می‌دارم،

می‌خواهم که مراقب خردت باشی...»

آنچه را که رومان به عنوان یک نویسنده به نوآز (*Nouze*)

بی‌وفای بیان می‌کند، به طور خلاصه می‌گویم: «نوآز» نامی است

فرانسوی به معنای «ابر» که رومان در اوایل آشنایی‌مان روی من

گذاشت. شاید دلم فقط هوای همین اسم را می‌کند، زیرا دیگر

۱- (*George Bizet*) موسیقی دان فرانسوی (۱۸۷۵ - ۱۹۳۵)

«مادر، این حاصل تربیت چه کسی است؟!»
و می‌روم تا دوشی بگیرم، دوشی داغ و دلچسب...

کسی مرا این‌گونه نخواهد خواند. نظریه، منطق و نتیجه‌گیری رومان این است: «نوآز، نمی‌توانم بدون تو به زندگی ادامه دهم!»
نوآز، حاتم کروک و ربه‌کا با هم دست به یکی می‌کنند و تهته‌ای سر می‌دهند: «ولی رومان، رومان عزیزم... این به عشق ارنیاطی ندارد. هیچ‌گاه نمی‌شود به این بهانه که کسی بدون ما نمی‌تواند زندگی کند با او بمانیم؛ مگر این که جریان بین مادر و فرزند باشد و من مادر تو نیستم و دیگر هم مایل نیستم همسرت باشم. از دورانی که با هم سبری کردیم، خیلی خوشحالم. گرچه نسبت به کلمه‌ی «باهم» مطمئن نیستم. ولی با این حال می‌خواهم تو را ترک کنم...» سپس به قبرها اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: «این‌ها را ببین... دیگر در جستجوی هیچ‌چیز نیستند. ریرا آن‌چه را که می‌خواستند پیدا کرده‌اند. اما من هنوز به آن‌چه می‌خواستم رسیده‌ام و دیگر می‌خواهم از همه چیز چشم‌پوشی کنم.»
رومان، با سرعت از پله‌ها پایین می‌رود و بدون آن‌که از پدر و مادر خداحافظی کند، از خانه خارج می‌شود. من در چهارچوب در بسته‌ام و منتظر نمی‌مانم تا از رفتنش مطمئن شوم. بنابراین در زامی‌بندم و به سالن باز می‌گردم.
مادر می‌گوید: «دختر، تو از مهربانی و لطافت هیچ بویی نبرده‌ای!»
من با لبخند، نگاهی به او می‌اندام:

به مدت دو روز کاملاً مُردم. اما زود بیدار شدم. دوش گرفتم؛ عطری زدم و یک لباس تابستانی - گرچه فصل زمستان بود - بر تن کردم. هوا زیاد هم سرد نبود و به علاوه دلم می‌خواست لباسم از پارچه‌ای سبک و رنگارنگ باشد. هیچ‌چیز دردناک‌تر از این نیست که همیشه لباسی بپوشیم که باید بپوشیم و هیچ انسانی خسته‌کننده‌تر از این نیست که هرگز رفتار ناشایستی از خود نشان ندهد! خانواده‌ی رومان: این‌گونه بودند: شاگردان نمونه‌ای که زندگی‌شان را بدون هیچ‌گونه اشتباهی، همانند درسی که از حفظ کرده‌اند، پیش می‌بردند.

نمی‌دانم کدام یک بدتر است: این که با هیچ‌چیز دنیا مطابقت نداشته باشیم و یا این که با همه چیز آن منطبق باشیم: پس یعنی دیوانگان بدترند و یا آدم‌هایی که معقولند؟ کاملاً مطمئنم که از دیوانه‌ها ترس کم‌تری دارم. زیرا آن‌ها خطری ندارند!

در هر حال، آن روز یک پنج‌شنبه‌ی زمستانی بود و من لباسی مناسب برای یک‌شنبه‌ی تابستانی پوشیده بودم. باید به خرید

می‌رفتم: باطری برای مرد جاق. روزنامه و کمی میوه. بیشتر شب‌ها، گرسنه‌ام می‌شود و این جرأت را ندارم که از آشپزخانه‌ی هتل خوراکی بردارم. دوست دانتتم موز بخرم. نمام خوبی موز به این است که پوستش به راحتی کنده می‌شود. وگرنه مَره‌ی چمدان دلچسبی ندارد. از طعم برتقال خوشم می‌آید. اما هیچ‌گاه حوصله‌ی پوست‌کنده‌ش را نداشته‌ام: باید کاردی مناسب برداشت. سپس روی پوستش را چهار قسمت کرد تا به راحتی بتوان آن‌ها را از هم جدا ساخت و در همان لحظه نبر می‌بینی که انگشتات لوج شده و تکه‌هایی از پوست میوه زیر ناخنت مانده است! در نتیجه مور، نسبت به برتقال هیچ زحمتی ندارد. مسأله‌ی مور و برتقال بسیار سطحی است: اقا نه، چمدان هم سطحی نیست: موارد زیادی وارد زندگی انسان می‌شوند یا در مرز ورود قرار می‌گیرند. آن هم تنها به دلیل همین تبلی ...

دو روز دیگر جشن تولّد دوقلوهاست. برای این که از هتل خارج شوم دلایل کافی داشتم و لباس‌هایم هم با این دلایل متناسب بود. چند قدمی در راهرو قدم برداشتم. اما سریعاً به اتاقم بازگشتم. در را بستم و روی تخت‌خواب دراز کشیدم و دو روز تمام از اتاق بیرون نیامدم. من به این وضعیت «مردن» می‌گویم. گاهی این‌گونه می‌شوم: دیگر نه می‌بینم و نه حرف می‌زنم. دو روز مدّت

زیادی نیست. می‌توانستم تمام مدّتی را که در هتل اقامت دارم. به این شکل سپری کنم. بدون تردید نوشتن مانع از این وضعیت مرگی‌بار شده است.

پس از گذراندن دوران مرگ. با روحیه‌ای جوان‌تر دوباره زنده شدم و عقربه‌های ساعت را از همان جا که رها کرده بودم. دوباره ادامه دادم. با خرید سرم را کرم کردم. به خانه‌ی سالمندان رفتم و پیرزن را که دیگر «مادربزرگم» شده بود دیدم. در سالن، مراسم تولّدی برپا بود: صدای آهنگی آژردهنده و لیوان‌هایی پر از نوشابه و شربت. چند زن نیز در حال رقصیدن بودند و بقیه فقط تماشا می‌کردند. زنی که تولّدش بود. ولرد نود و پنج سالگی شده بود. پرستارانی که در اطرافش حلقه زده بودند تا صدای خیلی بلند با او صحبت می‌کردند. زن. بیسکویتی را در شرتش حبس می‌کرد و تا آن را به دهانش برساند. نصف بیسکویت روی لباس بنفش و گلدارش می‌ریخت. نمی‌دانم چرا از این که روزی پیر شوم می‌ترسم. آیا مردها هم چنین ترسی دارند؟

مردها بیشتر مورد حمایت قرار می‌گیرند. زیرا زن‌ها ابتدا به عنوان مادر و بعدها در نقش همسر از آن‌ها حمایت می‌کنند. مادربزرگ من در سالن نبود. از پرستاری شماره‌ی اتاقش را پرسیدم. او سؤال کرد: «آیا از اعضای خانواده‌اش هستید؟» گفتم:

«بله» و پرستار ادامه داد: «پس بهتر است مطلع باشید. حال چندین مساعدی ندارد. حواسش سر جاییش نیست. تا یکی دو هفته دیگر تصمیم حدی تری در موردش می‌گیریم. اما می‌ترسم مجبور به بستری کردنش در یک مؤسسه‌ی خصوصی شویم.» و سپس شماره‌ی اتاق را به من داد.

چند بار به آهستگی در زدم اما جوابی نشیدم. بنابراین خودم وارد شدم. مادر بزرگ روی صندلی راحتی کنار پنجره نشسته و سرش را میان دوستان نمودارش گرفته بود و اشک می‌ریخت؛ بی‌صدا و بدون حرکت... اشک‌ها آرام آرام از چشمانش روی دستانش جاری می‌شد. خم شدم و دستانم را روی دستانش قرار دادم. از لحظی که در نگاهش ظاهر شد، متوجه شدم که مرا شناخته است. علت گریه‌اش را پرسیدم. یا علتی وجود نداشت و یا شاید علت‌های زیادی وجود داشت. چهره‌ی رومان را به خاطر آوردم، در همان لحظه‌ی جدایی‌مان. در همان لحظه که اشک در چشمانش جاری بود... اما این جا، در این اتاق کوچک، اشک می‌نواست معنای دیگری داشته باشد. گویا این بار اشک شور جنس دیگری داشت. رومان به خاطر خودش و به خاطر قلب شکسته‌اش گریه می‌کرد. همانند گریه‌ی کودکی که عروسکش را از او گرفته باشند. اشک‌های او جاری می‌شد تا چیزی را طلب

کند. اما مادر بزرگ طالب چیزی نبود... اشک‌هایش با فریاد همراه نبود... اشک‌هایش مثل خون یا ششم، به هیچ چیز مربوط نمی‌شد. من اشتباه کرده بودم. او مرا شناخته بود. فقط چهره‌ام برایش آشنا آمده بود و در حقیقت مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بود. مرا ژرمی (*Jeremie*) صدا زد: «ژرمی جان برگشتی... بالاخره خوب‌هایت را در آسمان جا گذاشتی... نو فرشته‌ای. اما خیلی بمرحبت نیستی. زیرا مدام طبل می‌زنی و گوشم را آزار می‌دهی و در ضمن به خوبی هم از من مراقبت نمی‌کنی... اما در هر صورت خوشحالم از این که دوباره فرشته‌ی نجاتم را می‌بینم. دیروز در تلویزیون دیدمت. درست مقابل کاخ کرملین (*Kremlin*) در روسیه... داشتنی لیلی می‌کردی و از این سقف به آن سقف می‌پریدی. ژرمی، کمی از مسکو برآیم بگو... وای جقدر زیباست.» آن وقت من از روسیه، از جایی که هرگز به آن سفر نکرده بودم، برایش تعریف کردم... از تمام درختان و خانه‌هایش، از حیابان‌ها و چهره‌هایش...

سرمست و شادمانه، به هتل بازگشتم. برای نخستین بار در زندگی‌ام، نقشه‌ای کشیده بودم. نقشه، در عین مضحک بودن به سادگی قابل اجرا بود. یکی دو هفته زمان، بیشتر لازم نداشت تا نوشته‌هایم را به پایان برسانم و با سایه‌ها وداع کنم.

اکنون بیست و هفت سال دارم. اما پدر و مادر به گونه‌ای سر من با یکدیگر مجادله می‌کنند که گویا هفت ساله‌ام. صدای پدر از حیاط به گوش می‌رسد. مانند همیشه دارد به مادر درس اخلاقی می‌دهد. او گوشرد می‌کند که زندگی بسیار دشوار است و آن‌ها مجبور نیستند خرج یک کودن بیست و هفت ساله را بدهند که تمام اوقاتش را صرف خواندن کتاب‌های مختلف می‌کند! هرگاه پدر به این شکل حرف می‌زند و مادر در مقابلش سکوت اختیار می‌کند. نشان دهنده‌ی این است که مادر آماده‌ی سر دادن قهقهه‌ای است و درست وسط کلام پدر. در مورد خوبی‌های شغل و حرفه. شلیک خنده سر داده می‌شود!

شش ماه است که با پدر و مادر زندگی می‌کنم. شش ماه است که این اتفاق هفته‌ای یک بار تکرار می‌شود. شاید این وضع باز هم ادامه یابد. من زیر سایه‌ی مادر احساس آرامش می‌کنم. او مرا زیر بال و پر خود پنهان می‌سازد و این کار را با بهترین نحو ممکن انجام می‌دهد. به اطمینان می‌توانم بگویم کار مادر، حمایت از

فرزند است در مقابل بد اخلاقی‌های پدر؛ و کار پدر؟ کار او نیز شباهتی به کار مادر دارد؛ او حامی فرزند است در مقابل شور و هیجانات دیوانه‌وار مادر! اما برای من جریان کاملاً یک طرفه بود. تنها از طرف مادرم نمی‌دانم چرا. شاید به این علت که در یک زوج، تنها یک نفر و نه دو نفر به طور کامل نقش دارد و دومی با غرولند یا بالبحند، فقط مناعت می‌کند و مقداری از توانایی حکمرانی‌اش را از دست می‌دهد. بنابراین، این که هر چیز باید به چه شکلی باشد مهم نیست. آنچه اهمیت دارد موجودهاست که برای شادمانه بودن کفایت می‌کند.

من باید رازی را هم برایتان بازگو کنم: زندگی به من علاقه‌مند است، زیرا همیشه زمانی که ممکن است فراموشش کنم، به سراغم می‌آید. پس جای نگرانی نیست!

کتاب‌هایی را که به خاطر حجم‌شان - دست کم هفتصد یا هشتصد صفحه - خریده‌ام، به سرعت تمام می‌کنم. به اعتقاد من، آن زمانی که صرف مطالعه می‌شود، زمان محسوب نمی‌شود. من با گذشتن از صفحه‌ای به صفحه‌ای دیگر، از مرزها می‌گذرم و به کلبه‌های افسانه‌ای وارد می‌شوم. «دختر بی‌جهت فراری» وجودم، این کتاب‌ها را مطالعه می‌کند و دیگر هیچ پلیسی قادر نیست پیش از آن که دخترک به صفحه‌ی آخر برسد، او را پیدا کند؛ پیش از آن که

به سوی آسمانی اوج بگیرد که در آغاز فصل اول سفید بوده و اینک سیاه شده است.

من بیست و هفت سال دارم، اما خواننده‌ی این کتاب‌ها، سن نامشخصی دارد. در مقابل یک کتاب گشوده شده، کودکی نشسته که این بار مجاز است بعد از ساعت ده شب نیز در خیابان بماند و به بازی‌اش ادامه دهد.

چیزی همانند شبح ولرد قبرستان می‌شود، به طرف پدر می‌رود و نامه‌ای را از طرف شهرداری به دستش می‌دهد. نامه، مجوز فیلمبرداری برای تهیه‌ی یک فیلم جنایی است. صحنه‌ی به خاک سپردن یک جسد، حدود بیست ثانیه فیلم و سه روز کار بی‌وقفه. این نخستین تجربه‌ی من از جهان سینماست: تجربه‌ای که شادی خاصی را برایم به ارمغان می‌آورد؛ صرف زمانی دراز. برای هیچ پدر اول شکست زده می‌شود. سپس خوشحال شده و پس از آن احساس دلگیری می‌کند. کارگردان پس از گفت و گویی طولانی با پدر، از یک هنرپیشه می‌خواهد که نقش یک گورکن را به جای پدر ایفا کند. من نسبت به پدر، شانس بیشتری می‌آورم. تصمیم می‌گیرند در نقش یک سیاهی‌لشکر بازی کنم و باید نه لب‌گودالی بروم و رز زردی را در آن سیندازم. گلفروش نیز در مدت دو ساعت، به اندازه‌ی یک هفته کاسی می‌کند. من از فیلمنامه چیزی

نمی‌دانم. از ما می‌خواهند برای زنی که در دهکده‌اش محبوبیت چشمگیری داشته و اینک مرده است گریه کنیم. این بخش از فیلم چهار مرنیه فیلمبرداری شد. سایر این چهار مرتبه باید قلبم بشکند و اشک در چشمانم حلقه بزند! بار اول رومان را در تابوت تصور می‌کنم: بار دوم پدر را! در دو صحنه‌ی آخر هم به خاطر آن‌کارینا (Annu Karenine) و مسمنوئش ورونسکی (Vronski) - دو شخصیتی که در یک رمان خوانده بودم - گریه می‌کنم.

در فاصله‌ی استراحت‌های فیلمبرداری سعی می‌کنم با دست‌اندرکاران آشناگردم. اما جرأت نمی‌کنم با کارگردان روبرو شوم. مرد چاقی اسم و آدرس مرا یادداشت می‌کند و قول می‌دهد که در فیلم‌های بعدشان نیز مرا شرکت دهد.

پس از گذشت سه ماه، تلفنی به من زده می‌شود. در نزدیکی مارس می‌باید به یک گروه فیلمبرداری ملحق شوم: گویا فیلمی است قدیمی و من باید در آن جمله‌ای را بگویم. جمله‌ی: «آنا، کلاهدان را فراموش کردید!» تمام شب این جمله را با خود تمرین می‌کنم. چمدان‌هایم را می‌بندم. رمان آن رسیده است که دوباره راه اولم را پیش بگیرم و از این بابت بسیار خوشحالم. سینما هم مانند سبرک است. با پوشیدن چند لباس مبدل، شادی را می‌توان هم به خود و هم به دیگران بخشید.

«من خیلی خوش شانسم.» این عقیده‌ی سیاهی لشگرهای دیگر است. همه چیز خیلی سریع رخ می‌دهد: مارس، پاریس، رومان... پیشنهادهای بازی در فیلم. پشت سرهم ارایه می‌گردد و چند وقت بعد، دیگر احتیاج بیست در این زمینه درخواست کنم. همه معتقدند که چنین شرایطی برای کم‌تر کسی پیش می‌آید. من آن‌ها را درک نمی‌کنم: شاید شانس به همین می‌گویند که از داشتن چیزی بهره‌مندیم، اما خود نمی‌دانیم.

من هنوز به خود هر بیشه نمی‌گویم. ریرا همچنان در نقش سیاهی لشگر بازی می‌کنم. هر بیشه‌ها، در درون جریان فیلم پیش می‌روند و سیاهی لشگرها، در بیرون آن. سیاهی لشگرها در حالی که به اتفاقات فیلم کاملاً نزدیکند: اما هرگز نمی‌توانند داخل آن شوند و من باید همان کسی باشم که آن‌ها می‌خواهند: یک خانم انگلیسی تیار در تعطیلات، یا منشی یک وکیل و یا مشتری یک مغازه. البته کار چندان دشواری نیست و همه قادرند از پس آن بر بیایند. شما زیر نور ماه حرکت می‌کنید و همه شما را تماشا می‌کنند. در آن لحظه شما نیستید که می‌روید، بلکه شخصیت دیگری است در وجود شما؛ و این بیشتر به استراحت شبیه است تا کار...

دفترچه یادداشت جرمی ام را ته کیفم گذاشته‌ام. داخل آن نام برخی افراد سرشناس و یا گمنام را نوشته‌ام که همه از دوستانم هستند. در آن عکس دسته جمعی. آن دختر لاغر با موهای فبوه‌ای که در ردیف آخر ایستاده و به رحمت فابل دیدن است و بخشی از صورتش را نفر جلویی پوشانده است. من هستم. به خوبی دیده نمی‌شوم. اما این اصلاً مهم نیست. آنچه اهمیت دارد، این است که من آن جا هستم؛ پذیرفته شده و توانا.

به اعتقاد من کسانی که ما را دوست دارند از آن‌ها که از ما نفرت دارند خطرناک‌ترند. زیرا انسان قادر نیست در مقابل آن‌ها از خود مقاومتی نشان دهد. هیچ‌کس نمی‌تواند به اندازه‌ی یک دوست، انسان را به انجام کاری وادارد که درست برخلاف میل اوست: «عزیزم، تو باید این نقش را بپذیری. باید به این فرار ملاقات بروی. نباید چنین پیشنهادی را رد کنی...»

تا به این جا فقط به غریزه‌ام عمل کرده‌ام. البته من به این غریزه نمی‌گویم و در تنهایی خود آن را «فرشته» می‌خوانم.

«فرشته‌ای من یک خودشیفتگی (Autist)». یک پرورش یافته‌ی گرگ است که گاهی مرا لال، فراری و وحشی می‌سازد. او برای این که از من مراقبت کند، به چنین شیوه‌ای دست می‌زند: در فرارها مرا همراهی می‌کند و اوست که برایم کتاب می‌خواند؛ او بود که مرا از بلای رومان و عول نجات داد. اما اکنون احساس می‌کنم آن را گم کرده‌ام و همین باعث شده تا کارهای سی‌دلیلی انجام دهم.

«عریزم، قشنگم، تو باید به تمام فرصت‌ها بخت فکر کنی. باید نردبان ترقی را ببمایی و وقتی به نقطه‌ی اوج آن رسیدی، آن را با پا پس بزنی. ولی تا آن زمان لازم است پله‌ها را یکی یکی طی کنی. حالا دیگر ناز نکن...» نه، ناز نمی‌کنم. طاقت می‌آورم و تمام این فراردها و چرب‌زبانی‌ها را تحمل می‌کنم و پله‌ها را یک به یک طی می‌کنم. زمان به سرعت سیری می‌شود و همه چیز مطابق میل است: به غیر از خودم که در این «همه چیز» جایگاهی ندارم. در وجودم احساس سستی می‌کنم. حس می‌کنم دارم از پای درمی‌آیم و این به احتمال زیاد از اثرات موفقیت است؛ البته منظورم فقط یک موفقیت «ناچیز» است. فاصله‌ی بین سیاهی لشگری و هنرپیشگی.

پس از چهار سال مهمترین نقشی که بازی می‌کنم، دقیقاً سه

دقیقه و بیست و هفت ثانیه طول می‌کشد. اما چیزی به نام موفقیت «ناچیز» وجود ندارد. شهرت رومان را پس از چاپ اولین کتابش به یاد می‌آورم: کتابی که با هزینه‌ی خودش چاپ کرد و در کتابفروشی‌ها کمیاب شد. نویسنده‌ی چیره‌دستی در دنیای هنر متولد شده بود...

ما انسان‌ها ابلهی هستیم که یک تحسین جزئی، ما را شادمان می‌سازد و ارواحی هستیم که نسیمی سیار ملایم به تمنای لباس می‌پوشاند. دنیا همانند برده‌ی سینما، برجین و شکن است و هنرپیشگان آن انسان‌های بیچاره‌ای هستند که همیشه در جستجوی آینه‌ای هستند تا سؤالات تکراری‌شان را مدام از او بپرسند: «آینه به من بگو، راستش را بگو. گرچه می‌دانی تحمل شنیدن حقیقت را ندارم. آیا هنوز مرا دوست دارند، آیا هنوز برای کارهایم ارزش قائلند؟» هر پشه‌هاگل‌های ظریفی هستند که زیر نور دوربین‌ها پرورش می‌یابند و با شنیدن حیرهای نامناسب در مورد خودشان پلاسیده می‌شوند. پس حکمرانان حقیقی این دنیا خبرنگارانند با تمام اخبارشان: در حالی که این اخبار همیشه ناامام است. حکمرانان این دنیا، زندگی‌ای شبیه بردگان دارند. خبرنگاران نیز انسان‌هایی هستند مانند من و شما: پر حرف و حواس پرت. سال‌ها سپری می‌شود و آینه‌ها همچنان همین کار را

طوری که برای انجام کوچک‌ترین فعالیت‌ها، می‌بایست نیرویی بیش از حد لازم صرف می‌کردم. گویا تمام سنگینی دنیا روی دوشم بود و یا انگار نوراتان را به خوبی درک می‌کنم که تمام وقتشان در خواب سبزی می‌کنند. آن‌ها به حقیقت کار طاقت‌فرسایی را انجام می‌دهند: یک قطره از واقعیت را می‌کنند. فقط یک قطره. آن‌ها با تمام قوا و پوست چروک و صورتی رنگشان و با چشمان گرد و کنجکاویشان آن را می‌بلعند: با زبان کوچکشان همچون گریه آن را می‌لیسند. و قطره‌ای از حقیقت چون لکه‌ای بر روح پاکشان می‌نشیند. آن‌ها با همین کار، به سرعت خسته می‌شوند و ناچارند مدتی استراحت کنند و کار را نیمه‌کاره بگذارند و ساعت‌ها به خواب ناز فرو روند. نوراتان در خواب بزرگ می‌شوید و به آرامی و به گونه‌ای که هرگز حس نمی‌شود، قد می‌کشند و وزنشان زیاد می‌شود و کم‌کم قدرت می‌یابند. جسمانشان کم‌تر می‌ترسد و لب‌هایشان کم‌تر می‌لرزد و بادقت بیشتری به دنیا می‌نگرند.

حق با فرشته‌ی من بود. زوراشدم تا با انجام ندادن هیچ کاری، پرورش پیدا کنم و البته نوشتن هم جریبی از خوابم محسوب می‌شد. به نوشته‌هایم نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم آن‌ها به این علت نوشته‌ام تا فرصتی دوباره برای تصمیم‌گیری به خود داده باشم و

اجازه دهم تا این تصمیم خود به خود در ذهنم گرفته شود. شاید هر کاری را نه صرفاً به خاطر خود آن کار، بلکه به این دلیل انجام می‌دهیم تا فرصتی برای انجام کارهای دیگر داشته باشیم: کارهای دیگری که با روحیات ما سازگار باشد. آنچه اکنون برای انجامش آمادگی پیدا کرده‌ام. با روحیه‌ام سازگاری کامل دارد. بله، فرشته‌ی من درست می‌گفت. من دیگر بزرگ شده‌ام و در کوهستان زوراً به اندازه‌ی کافی پرورش یافته‌ام. شاید قبلاً این امکان رشد برایم وجود نداشت. پیش از این، هیچ‌گاه تنها نبودم و همیشه یا پدر یا مادر یا شوهر و یا دوستان و اطرافیانم در کنارم بودند. با وجود دیگران هرگز نمی‌توان رشد کرد. ریرا آن‌ها به ما عشق می‌ورزند و تصور می‌کنند همین برای ساختن ما کافی است؛ اما تنها با رهایی از این عشق است که می‌توان به رشد و تکامل رسید و نیز با انجام کارهایی که مجبور نمائیم تاوانش را به دیگران پس دهیم؛ گرچه اگر تاوانش را هم پس دهیم، باز هم نمی‌توانند ما را درک کنند. ریرا این‌ها از آن دسته کارهایی هستند که بحش نابیدا و غیرقابل دسترس وجودمان انجام می‌دهد و برده‌ی عشقی که آن‌ها رویمان انداخته‌اند آن‌ها را بنهان نساخته است.

این بحش از وجودمان نه ملانک و گرگ‌ها تعلق دارد.

نمی‌دانم. آیا وجود ملاتک را قبول دارم یا خیر. اما از وجود گرگ‌ها مطمئنم! حتی آن‌ها دوبار وجود دارند: یک بار در جنگل‌ها و بشت میله‌های قفس و بار دیگر در افسانه‌ها. اما ملاتک را نمی‌دانم. فقط در کتاب‌ها نقاشی آن‌ها را دیده‌ام. مثل بچه‌هایی می‌ماند که لباس خواب بر تن کرده و در حال دعا کردندند. می‌دانم که در انجیل هم از ملاتک نام برده شده. اما «مادر بزرگ» لحظه‌ای در وجود آن‌ها شک به خود راه نمی‌دهد. هر بار که به اتاقش وارد می‌شوم فرشته‌ای در نظرش می‌آیم: «آه ژرمی جان برگشتی می‌دانم که آمدی مرا ببینی. حالا که هر روز به من سر می‌زنی. کار خیلی خوبی می‌کمی.»

پرستار به من گفت که پیرزن را هفته آینده در تیمارستان بستری می‌کنند: «می‌دانم خبر ناخوشایندی است. اما چاره‌ای جز این نداریم. روزها فقط گریه می‌کند و شب‌ها فقط داد می‌کشد. تمام اطرافیان از دست او شاکی‌اند.» من چیری نگفتم. اما با خود فکر کردم پیرزن هنگامی که با من است کم‌تر گریه می‌کند و حتی بیشتر دوست دارد بخندد. زیرا من در نظر او فرشته‌ای هستم که با داستان‌های گرگ و دلقک و غول به نظرش جلب می‌آیم. اکنون چند روزی است که نوشته‌هایم را با خود به آن جا می‌برم و برایش می‌خوانم. از حرف‌های پرستار نگران نشدم. تصمیم فاطمی گرفته

بودم و مقدماتش را آغاز کرده بودم.

ابتدا پول وارد بانکی در سن کلود (Saint - Claude) شدم و تمام آنچه را که داشتم از حسابم برداشتم. مدیر بانک از من خواست تا تمام حسابم را خالی نکم. اما از من انکار و از او اصرار. سپس اتومبیل را معامله فقط پنج دقیقه طول کشید. فروشنده از قدرت بالا و راحتی و کارآمد بودن و دوام آن تعریف می‌کرد که میان حرفش پریدم: «تنها چیزی که برایم اهمیت دارد. ضبط صوت با کیفیت بالاست!»

مادر بزرگ، همه‌ی روز راه‌پایان نمی‌گوید. گاهی نیز مرا می‌شناسد. دیروز دیگر مرا ژرمی صدا نزد. ناراحت بود از این که هنوز در خانه‌ی سالمندان است از این که چرا پیرزن علیل و به درد نخوری است و دوباره گریه می‌کرد. با خود فکر کردم اگر یک روز نتوانیم گریه کنیم. قطعاً دیوانه خواهیم شد. تصمیم را به او گفتم: «پس فردا دیالتان می‌آیم و با اتومبیل می‌رویم و به هیچ‌کس هم چیزی نمی‌گوییم. فقط مقصد را شما تعیین کنید بقیه‌ی کارها. مثل رزرو هتل. رفتن به جاهای دیدنی و... با من!» پیرزن نگاهی متعجبانه به من انداخت. چند دقیقه‌ای حرف نزد. مطمئن بودم که پیشنهادم را رد نخواهد کرد و بعد در حالی که با دستمال بی‌پیش را پاک می‌کرد. با صدای زیر کودکانه‌ای پرسید: «دوست دارم به

ایتالیا برویم. آیا می‌توانیم؟» بله. می‌توانیم! و هلند؟ بله. می‌توانیم. و چند کشور دیگر را هم نام برد. در واقع همه جا می‌توانستیم برویم. قرار شد فردا به دنبالش بروم و از ایتالیا شروع کنیم. به محض خروجم از اتاق، فریاد زد: «نه، هلند بهتر است!» و فقهه‌ای سبک و درخشان سر داد. این خنده تا هتل مرا همراهی کرد. تازه علت آمدنم را به کوهستان ژورا فهمیده بودم. گاهی باید به انجام کارهایی پرداخت و بعد علت آن‌ها را فهمید.

مادر بزرگ خوابش رفته و سرش را روی شانه‌ی راستم تکیه داده است. من بسیار آهسته رانندگی می‌کنم - حدود شصت. هفتاد کیلومتر در ساعت - تا از تماشای چشم‌انداز اطرافم نهایت لذت را ببرم. در مقابلم نه لاله‌ای بود و نه آسیایی؛ فقط یک منطقه‌ی تجاری بود در نزدیکی لیموز. به نظر من، زیبایی فقط در تماشای گل‌ها یا آسیاب‌ها نیست؛ زیبایی را در همه جا می‌توان پیدا کرد. زیبایی همین است که به شانه‌ی راستم تکیه داده است. زیبایی در این لبخند شادی است که از چهره‌ی برجین و چروک او پیداست. این لبخند از روری که نقشه‌مان را عملی کردیم. لحظه‌ای از چهره‌ی بیرزن دور نشده است؛ «آه زرمی، آن قدر از فکر مسافرت هیجان زده شده بودم که تمام شب خواب بر چشمانم نیامد. رسنی من نظرم عوض شد. می‌توانیم برای رفتن به هلند کمی صبر کنیم. کشورها مثل آدم‌ها هستند که در فاصله‌ی امروز به فردا محو شوند... پس بهتر است در یک فرصت دیگر به آن جا برویم. شاید هم اصلاً نرفتیم. بگذار بگویم، در حال حاضر چه چیز

را ترجیح می‌دهم. زرمی هیچ‌گاه نتوانستم این را بگویم، چون بیشتر عادت کرده‌ام بی‌روی کنم. اما برای تو خواهم گفت، زیرا تو با دیگران فرق می‌کنی. تو فرشته‌ای و وقتی انسان با فرشته‌اش همراه است، انگار با خودش تنهاست؛ اما من پیشنهاد می‌کنم هلند و ایتالیا و دیگر کشورها را منظر بگذاریم. زرمی عزیزم، گوش کن: بهتر است در همین فرانسه بمانیم. من به داستان‌های تو خیلی فکر کرده‌ام. دوست دارم به آن سیرک بروم و آن زن شعله‌ناز و رام‌کننده‌ی حیوانات و دلکک و تمام حیوانات را ببینم. نمی‌دانم چه مدت دیگر زنده خواهم ماند. من مثل بقع‌ی بیرزن‌ها نیستم که گاه حرف‌های بیهوده می‌زنند تا نزدیک شدنشان به مرگ را کم‌تر احساس کنند. من به محض بیدار شدن از خواب، هر اتفاقی را پیش‌بینی می‌کنم. می‌دانم که دیگر از سیرک هیچ خبری نداری. ولی تو می‌توانی آن را پیدا کنی. در ضمن تو آن جا اعتباری داری و می‌توانی از آن‌ها بخواهی به من نیز جایی را برای ماندن بدهند. من نوبی یک جعبه کبریت هم می‌توانم بخواهم و غذای زیادی هم نمی‌خورم. دوست دارم به جای گل و گیاه نیل ببینم و در اتاقی بمیرم که متحرک است و در اتاق روبرویش می‌توان شیرها را دید. فرشته‌ی من: بگو آیا این کار سختی است؟ کاخ پادشاهان را که از تو نخواستم...»

نه، کاخ نخواستی. اما تقریباً چیزی مثل کاخ را خواستی. با مادر تماس گرفتم، به دفترچه‌های راهنما هم نگاه کردم. اما هیچ اثری از سیرک نبود. تمام آن مسیری که سیرک طی می‌کرد، آن مسیر ثابت با نظم همیشگی‌اش را به خاطر می‌آورم. ظهر در پاریس، دوازده و نیم در مارس، یک ربع به یک در برتانی و تا آخر... با این طبق حرکت عقربه‌ی ساعت پیش رفتیم. پارسا پارسا و بالاخره آن را پیدا کردم. در لیموژاند... مادربزرگ هنگامی که بیدار شود، اقامتگاه جدیدش را خواهد دید!

جادو سیرک از دور نمایان می‌شود. سرعت اتومبیل را کم‌تر می‌کنم. بیرزن هنوز بیدار نشده، به آن‌ها که روی صندلی عقب به سختی نشسته‌اند، نگاهی می‌اندازم. یک گروه سه نفری جالب شده‌اند که برایم ارزش بسیاری دارند: یک گرگ با دندان‌های زرد رنگش، فرشته‌ی سرخ گیسو و مرد چاق...